گاهنامه فرهنگی ـ ادبی

ره دانشی گیر و پس راستی
کزین دو نگیرد کسی کاستی

نیستان

سال نخست شماره دوم امرداد ۱۳۷٤

در این شماره می خوانید:

ایران برای من چه معنی دارد ☐ عقیق ☐گاهشماری در ایران باستان ☐ شغل عجیب ☐ نقدی بر اسماعیل فصیح ☐
یادی از کابل ☐ مقایسه صرفی طبقات صوفیه. . . ☐ نیمه دیگرم ☐ نامه ای از کمال الملک ☐بابک خرمدین ☐
دوچرخه ☐ و بسیاری مطالب دیگر.

www.iran-archive.com

بشنو از نی چون حکایت می کند
ازجدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پردههاش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می کند
قصه های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

.....

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه ات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن.

مقدمه مثنوی

www.iran-archive.com

از این پس تلاش خواهیم کرد تا با تصاویری از گوشه‌های مختلف فرهنگ و تاریخمان ، از هنر عکاسی نیز در راه اهدافمان بهره‌گیری نماییم . با دوران هخامنشی شروع می‌کنیم و در مسیر زمان به پیش خواهیم آمد . باشد که بزرگانمان را انگیزهٔ یادآور باشد و فرزندانمان را انگیزهٔ آشنایی .
با یاری شماست که میتوانیم از پس هزینهٔ سنگین چاپ عکس‌های رنگی برآییم .

فهرست:

. آغازین	.....	صفحه ۲
. ایران برای من چه معنی دارد .	دکتر محمدعلی اسلامی	صفحه ۳
. گاهشماری در ایران باستان	بهرام حسین‌زاده	صفحه ۹
. عقیق	منصور بهرانی	صفحه ۱۳
. نیمه دیگرم	بهرام حسین‌زاده	صفحه ۱۸
. شغل عجیب	ترجمه ؛ م . شفیع	صفحه ۲۱
. دادخواهی امیر نظام	اسماعیل امیرمعزی	صفحه ۲۲
. یادی از کابل	آذرخش حافظی	صفحه ۲۳
. دوچرخه	احمد دلشادیان	صفحه ۲۶
. مقایسه صرفی نفحات‌الانس	سهیلا پویان	صفحه ۲۹
. بابک خرمدین	بهرام حسین‌زاده	صفحه ۳۱
. چو دزدی با چراغ آید .	محمدی	صفحه ۳۵
. گزیدهٔ امثل و حکم	دهخدا	صفحه ۳۷
. داستان خدیجه	بهنام . م	صفحه ۳۸
. نامه‌ای از کمال الملک	.....	صفحه ۳۹
. رهنمودهای داهیانه "هپلی"	راوی	صفحه ۴۰
. فردریک موش شاعر	ترجمه ؛ م . سنگزاد	صفحه ۴۲

* تصویر روی گاهنامه : مقبرهٔ کورش
* تصویر پشت گاهنامه : تخت‌جمشید
* با تشکر از منوچهر اصلانپور بخاطر طرح‌هایش

نیستان شماره دوم خرداد ۱۳۷٤
سردبیر : بهرام حسین‌زاده
ناشر : نیستان
بها : معادل دو و نیم مارک

آدرس ما : *postfach 690416*
30613 Hannover
Germany

شماره حساب نیستان:
Stadtsparkasse Hannover
Konto-nr. 23166428
Bhram Hosseinzadeh

* نیستان گاهنامه ای در ادب و فرهنگ سرزمین ماست.
* پاسخگوی هر نوشته، نویسنده و یا مترجم آن است.
* خوانا بودن را در نوشته هایی که برایمان میفرستید، فراموش نکنید.
* بازگرداندن نوشته هایتان را بر ما ببخشایید.
* اگر می توانید ما را یاری کنید، تا چگونگی کارمان را بهتر سازیم.

www.iran-archive.com

آغازین

سرسخن دومین شمارهٔ کاهنامهٔ نیستان را با تشکر از شما خوانندگان و دوستان آغاز می‌کنیم که با توجه و تشویق و انتقاد، ارادهٔ ما را در بهبود کیفیت این نامه راسخ‌تر نمودید. با انتشار شمارهٔ نخست، چه آشنایی‌ها که پدید آمد. چه دوستی‌ها که از محتوای جدید برخوردار گشت و چه نظرکاههایی که بی‌غرضانه به بحث گذاشته شد.

پرسش‌ها و پاسخ‌ها، نقدها و مباحثه‌ها، بدور از عصبیت‌های معمول و آزردگی‌های برخاسته از آن. نمادی از رشدیافتگی، که: "دیگری هم میتواند حق داشته باشد و حقیقت تنها در انحصار من نیست."

سپاسگزار شماییم، برای لحظاتیکه به کنکاش در چه‌وچون "نیستان" صرف کردید. با قدردانی از شماست که شادمان به تلاش خود می‌افزاییم، زیرا که:

"نیستان هم‌دلان و هم‌زبانان خود را می‌یابد."

واکنش شما عزیزان، خستگی تدارک شمارهٔ نخست را از تنمان بدرکرد. تشویق ازجانب شما (بی ریا می کوییم) چیزی نبود که بی‌تاثیر و یا حتی کم‌تاثیر باشد شوقی بود که دلمان را لرزاند زیرا که دریافتم، هنوزکه هنوز است: فرهنگ و ادب خریدار دارد و خوشبینی‌مان دو چندان شد که: ما میتوانیم همدیگر را دریابیم. انتقادات شما نیز بسیار یاریمان کرد. اگر تشویق‌ها کمکی روحی شدند. انتقادها کمکی فکری بودند. کاستیهامان را نمایاندند و چون آینه‌ای واقعیت کارمان را در ورای تصورات رضایت‌مندانه‌مان نشان دادند.

* * *

همچنانکه در سرسخن شمارهٔ نخست اشاره شد، هدف ما، فراهم کردن زمینهٔ هرچه بیشتر نزدیکی فرهنگی و همدلی‌ها و همزیستی‌های شرافتمندانه‌ای‌ست که بتوانیم در آن شرایط، در کنار هم و با احترام به حقوق یکدیگر زندگی کنیم.

در این راستاست که "نیستان" می‌کوشد مرزهای فرهنگی را جایگزین مرزهای جغرافیایی بنماید. مرزهای "نیستان"، مرزهای فرهنگ ایرانی است و این "ایران"، صرفاً آن کربهٔ خفته بر روی نقشهٔ جغرافیایی نیست، بلکه یک موجودیت تاریخی‌ست که در یک فرهنگ همگانی جلوه می‌کند. هنگامی‌که فردوسی سخن از "ایرانشهر" بمیان می‌آورد، در نظر او این مفهوم بسی فراتر از مرزهای جغرافیایی‌ست.

کلمهٔ ایران بمثابه نام کشور (در قرون اخیر) در دوران جدید و همزمان با آغاز حکومت رضاشاه بکار رفته، ولی این کلمه با مفهومی فراتر نیز بکار گرفته می‌شود. بطور مثال: آرانسکی دانشمند روس در کتاب مشهور خود "فقه‌اللغه ایرانی"، واژهٔ "ایران" را صرفاً در مفهوم فرهنگی و زبانی آن بکار برده و خانوادهٔ زبانهایی را "ایرانی" می‌نامد که از شرق تا واحه‌های "تورفان" و ترکستان چین کشیده‌شده و از جنوب در شمال شبه‌جزیره عربستان ریشه زده و از شمال به جنوب روسیه محدود می‌گردد و کردهای سوریه نیز مرزداران غربی این خانوادهٔ زبان‌های ایرانی هستند.

با استدلال فوق، حیطهٔ فرهنگی ما تنها یک کشور نیست، بلکه ایران و افغانستان و تاجیکستان و سایر مناطق این فرهنگ کهن را شامل می‌گردد: جزیره‌های فرهنگی ما در هند و قفقاز و ترکمنستان و ....

گویی نگفته نیز، آنان که باید بدانند از شماره نخست نیستان دانستند که "هویت فرهنگی" اساس حرکت ماست و تا کنون از دو شاخهٔ این فرهنگ، یعنی از ایرانیان و افغانان، شماری به پیشواز این سمتگیری آمده‌اند و ما همچنان چشم‌براه دیگران و در پیشاپیش آنان روشنفکران تاجیک هستیم.

اکر بتوان چنین نشست‌ها و برخاست‌هایی را پی‌ریزی کرد، امکان یک همفکری و همکاری بزرک فرهنگی و سروسامان دادن به آشفتکی‌های فرهنگی‌مان را نیز پیدا خواهیم کرد.

طرح و تشویق برای تشکیل یک فرهنگستان مشترک زبان می‌تواند یکی از دستاوردهای این روند باشد.

* * *

تأخیر در شماره دوم ناگزیر نبود، لااقل این شماره می‌توانست یک ماه زودتر بدست شما برسد. اما طبق همان قاعدهٔ همیشکی، ضدیت انقلابی با برخی مندرجات ارتجاعی این شماره، باعث اخلال در کار شد. کر چه تلاش دوستانی مهربان، جای کم‌لطفی انقلابی و بدقولی فرزانگانی را پر کرد و کار نکارش کامپیوتری انجام شد، اما در زمینه نکارش کامپیوتری مقالات، همچنان جای خالی یک همکار در کنارمان محسوس است.

در همینجا مجدداً از خوانندگان و دوستانی که می‌توانند در زمینه فوق و یا در زمینه طراحی و خطاطی به نیستان یاری رسانند، تقاضا می‌کنیم هر چه سریعتر با ما تماس بگیرند.

* * *

آنچنان به "غیرمعمول" عادت کرده‌ایم که آنچه "معمول" و عادی‌ست، فراموشمان شده است. قاعده "منطقی" و جاری تمام دنیا چنین است که چون "نویسندهٔ" مقاله است که اندیشه‌اش را در نوشته می‌گنجاند، پس یگانه پاسخگوی آن مقاله نیز نویسنده آن می‌باشد.

در دنیا ما اگر مقاله‌ای ستایش‌انگیز چاپ شود، تمام آفرین‌ها (بدرستی) بهرهٔ نویسنده می‌شود. اما وای به روزی که مقاله‌ای باب طبع نباشد، همه کاسه‌کوزه‌ها بر سر ناشر و سردبیر خرد خواهد شد. که این چه جنایتی‌ست که شما مرتکب شده‌اید؟

در همینجا می‌کوییم که پاسخگوی مقالات نویسندگان و مترجمان آنها می‌باشند و تنها نوشته‌های بدون امضا را ما پاسخگو خواهیم بود.

www.iran-archive.com

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

ایران برای من چه معنی دارد؟

گرچه "ایران" مشهورترین نام در زبان فارسی است، با این حال، بیش از هر کلمهٔ دیگر در معنی و ماهیت آن ابهام وجود دارد. در ظاهر موضوع اشکالی نیست. از هر کس معنی‌اش را بپرسید خواهد گفت: سرزمینی که ما در آن زندگی می‌کنیم؛ واحد جغرافیائی‌ای که در میان خلیج‌فارس و دریای‌خزر گسترده است.

ولی هیچ کشوری به خاک ختم نمی‌شود. اگر چنین بود، از آنجا که خاکی با خاک دیگر تفاوت چندانی ندارد، فرق نمی‌کرد که یک قوم در این سرزمین یا آن سرزمین زندگی کند.

خارج از خاک و جغرافیا، ابعاد چندگانهٔ دیگری درکارند که مفهومی بسیار عمیق، پیچیده، خاطره‌انگیز و غم‌آلود به نام ایران می‌بخشند، و مجموع اینهایند که وابستگی به این سرزمین را ایجاد کرده‌اند. هرچه این ابعاد کهن‌تر و انبوه‌تر باشند، این وابستگی ریشهٔ ژرف‌تری می‌یابد. بنابراین در اینجا حرف برسر آنچه وطن‌پرستی، عصبیت وطنی یا نظائر آن خوانده شده است نیست، حرف بر سر "وابستگی" است، چیزی که از ما جدایی‌ناپذیر است و چه بخواهیم و چه نخواهیم نمی‌توانیم آن را از خود دور کنیم. و اما وابستگی، خود مربوط می‌شود به "انس تاریخی" و شناخت. هر چه شناخت از کشوری، از حال و گذشته‌اش بیشتر باشد، این وابستگی محکمتر می‌شود؛ و باز مربوط به آن نیز هست که خود را چه اندازه به این شناخت بدهیم. بعضی حتی می‌توانند متخصص تاریخ و فرهنگ شناخته شوند، ولی آن را به دل نگیرند، خود را با این "شناخت" آشنا نکنند، پس یک جریان پذیرندگی نیز در میان هست.

عناصر ربط‌دهندهٔ ملت که عبارت است از "خاطرات مشترک و منافع مشترک و آرزوهای مشترک" چنانکه می‌بینیم گذشته و حال و آینده را در برمیگیرد. این نسبت سه‌گانه ممکن است برحسب کشورهای مختلف تغییر بکند. مثلا ایالات متحدهٔ آمریکا که کشور نوبنیادی است، تنها از طریق علائق و منافع مشترک یعنی حال و آینده که مجموع آن "شیوهٔ زندگی امریکائی" نامیده می‌شود پیوند می‌خورد. اردن که نام کشوری نوظهور است تنها بعضی مشترکات قومی و فرهنگی و نگرانی‌ها و مسائل همکانی، مردمش را به هم متصل نگاه می‌دارد.

نیز کشورهائی هستند که از گذشتهٔ تاریخی خود جدا مانده‌اند، مانند عراق و سوریه و مصر و مردم آنها پیوندی با فرهنگ کهن و ماجراهای دوردرازی که در خاک آنها روی داده است ندارند. در سراسر جهان تنها چند کشور چون چین و هند و ایران، با گذشتهٔ دیرینهٔ خود قطع ارتباط نکرده‌اند، و از این‌رو، سه عامل گذشته و حال و آینده، در کنارهم سرنوشت آنها را شکل می‌دهند و در این میان گذشته، اکنون و آینده را تحت سیطرهٔ خود دارد. تاریخ دراز و پرحادثه، چنان در رگ و پی آنها ریشه دوانده که سهل‌شمردن یا نادیده‌گرفتن آن میتواند تکان‌های شدید ایجاد کند.

جغرافیا و تاریخ، دو عامل اصلی بوده‌اند که در سیر جامعهٔ ایرانی تاثیر گذارده‌اند. ما بر سر چهارراه جریان‌ها و برخوردها بوده‌ایم، و ناگزیر گشته‌ایم که یک قوم دفاع‌کر، چاره‌گر و سازشگر بشویم. پرخاشگری ایران هم در دوره‌هائی از تاریخش، باچند استثناء حالت پیشگیرانه و کنه دفاعی داشته است. این موقع خاص جغرافیائی، بر سر راه شرق و غرب، خواه ناخواه، حادثه‌آفرین می‌شده، و ایران را بمنزلهٔ حایل و دیواری می‌کرده که دو بخش عمدهٔ جهان در آن به هم می‌رسیدند. ایران در میان این فشارهای مداوم برای آنکه بتواند بر سر پا بماند، محتاج چاره‌جوئی دائم بوده است. هم زوربازو هم اندیشه می‌بایست بکار افتد، و نیز شکیبائی، سخت‌جانی و ظرفیت رنج‌کشیدن، و حتی گاه شگردها و تعبیه‌های ظاهر و پنهان.

این تاریخ دراز که همراه با افتادن‌ها و برخاستن‌ها بوده است تناوب نیرومندی و ضعف، سروری و زیردستی، شکفتگی و انحطاط، تعرض و دفاع را با خود می آورده، و مجموع آن مفهوم خاصی به ایران بخشیده، و معجون خاصی از ایرانی ساخته، که به هیچ ملت دیگری شبیه نیست.

ما در خاور دور یا شبه قارهٔ هند، یا کشورهای عرب‌زبان، یا اروپا و یا آمریکای‌لاتین ملت‌هائی می‌بینیم که کم‌وبیش به هم شبیه می‌شوند، ولی خوب که نگاه کنید می‌بینید که ایرانی تنهاست، فقط افغانستان و بخشی از آسیای میانه که زمانی با او بوده‌اند، شباهت‌هائی با او می‌یابند.

اینکه ایران به دو دورهٔ پیش از اسلام و بعد از اسلام تقسیم شده است، تقسیم‌بندی درستی است، ولی هیچکس نمیتواند پلی را که میان آن دو ست نادیده بگیرد. پس از آنکه عرب‌ها ایران را اشغال کردند، ایرانیان دین جدید را پذیرفتند بی‌آنکه با گذشته خود قطع رابطه کنند. اما این یکطرفه نبود. گذشته نیز از آنها

www.iran-archive.com

دست برنداشت. آنچه طی قرنها در قوم ایرانی ریشه دوانده بود، میدان را به این آسانیها خالی نمی‌کرد. یک بار دیگر این تجربه به هنگام هجوم مقدونیها نمایانده شده بود.

گذشته از این، اگر ایرانی‌ها هم می‌خواستند از گذشتهٔ خود دست بردارند، فاتحان جدید یعنی عربها آنرا به حال خود وا نمی‌گذاشتند. آنگاه که در زمان بنی‌مروان، اسلام به یک امپراطوری بزرگ تبدیل شد، عرب برای ادارهٔ آن نیاز به تجربه‌ای داشت که فاقد آن بود.

از این رو عباسیان که زیرک‌تر و خوپذیرتر و درازعمرتر از امویان بودند بر دانش و تجربهٔ ایرانی تکیه کردند، و دستگاه عباسی در راه بدل‌شدن به یک ساسانی جدید قدم برداشت.

بدینگونه عربان، دانسته و ندانسته ایرانیان را در مرتبط ماندن با گذشته‌شان کمک نمودند. البته در این میان از قانون واکنش نیز نباید غافل ماند. انحراف اسلام از مسیر موعود خود در زمان بنی‌امیه وبنی عباس، تفرعن‌های نابجا و تندرویها، ایرانیان را بر آن داشت تا برای قابل‌تحمل کردن حال، از گذشته کمک بگیرند، و این بود که مقاومت‌ها، نهضت‌ها، شعوبیه، زبان فارسی دری و سرانجام شاهنامه سر برآوردند. اگر آتش آتشکده‌ها خاموش شده بود، که چنین میبایست. حافظ زبان حال همهٔ مردم ایران قرار گرفت و گفت "که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست".

نخستین معنائی که ایران برای من دارد این کهولت اوست، پیر روشن‌ضمیر، که نیمهٔ مزدائی او هم، با همهٔ آنکه ما پروردهٔ فرهنگ ایران اسلامی هستیم خالی از روحانیت نیست، و به همین سبب آنهمه با عرفان ما آمیخته شده است: چراگاه و کشتزار و گاو و دام و ستارهٔ ناهید و تشتر و مهتاب و آب و آبادانی؛ این است دنیای سادهٔ زرتشت، با تعالیم اخلاقی "گفتار نیک، کردار نیک، اندیشهٔ نیک"، دنیای دانایان و زحمتکشان و بی‌آزاران که "پیرمغان" بزرگترین پیشوای حافظ، از میان آن برخاسته است. اگر ساسانیان این دین سادهٔ با صفا را در خدمت سیادت خود و حفظ قدرت خود نمی‌گذاشتند، به این آسانی میدان خالی نمی‌کرد. خوشبختانه، فرهنگ ایران اسلامی همهٔ جنبه‌های زنده و دلپذیر و انسانی این دوران را دستچین کرده و در خود گنجانده است.

گمان می‌کنم هنوز هم ایرانی (لااقل در قعر ضمیرش) از یاد نبرده است که در طی هزارسال قوم فرمانروا بوده. این حالت را در نگاه‌های مغرور و گردن‌های کشیدهٔ ایلی‌ها و مرزنشینان، و جوامع دست‌نخورده‌ای که به عوارض شهریگری آلوده نشده‌اند، آسان‌تر می‌توان دید. من خود دستاوردهای تمدنی‌ای را که در سایهٔ این قدرت بدست آمده است، تحسین می‌کنم، بی‌آنکه ظلم و هوسبازی، و تجری بعضی از پادشاهان بد را نادیده بگیرم. در یحبوحهٔ جشن‌های شاهنشاهی نوشتم که "من به داریوش و کورش نمی‌نازم، ولی به زبان فارسی و فرهنگ ایران می‌نازم." (مجله نگین، شماره‌های بهمن و اسفند ۱۳۳۵و فروردین ۱۳۳۶، و مجموعه گفتگوها ص ۲۵۲).

این بیان واکنشی بود در برابر سبکسری‌های جشن‌های شاهنشاهی که در آن زمان جریان داشت، وگرنه کمتر فرمانروائی در تاریخ به اندازهٔ کورش مورد تحسین قرار گرفته‌است، و داریوش نیز کسی است که دیگر هیچگاه ایران به قدرت و شوکت و رفاهی که در زمان او بود بازنگشت. البته خونریزی‌ها هم بوده است، ولی اگر انصاف بدهیم، نمی‌توانیم انکار کنیم که حکومت کردن، حتی از جانب بهترین افراد، هیچگاه نتوانسته است با مقداری آلوده بودن دست همراه نباشد.

گذشتگان ما در گذشته‌های دور، این اعتقاد را داشتند که کشور آنها سرآمد کشورهای جهان است. البته هر مملکت بزرگی نظیر همین عقیده را در حق خود داشته است، چنانکه چینیان سرزمین خود را "کشور میانه" می‌خواندند، یعنی مرکز زمین، و رومیان می‌گفتند که "همهٔ راه‌ها به رم ختم می‌شود".

از همان دوران داستانی، نزاعی که میان پسران فریدون با برادرشان ایرج در می‌گیرد برای آن است که سهم ایرج، از ملک ایران داده شده است، در حالیکه دو برادر دیگر روم (آسیای صغیر) و ترکستان (ترکستان چین) را دارند که سرزمین پست‌تراند. نبردهای طولانی در شاهنامه میان پسرعموها در ایران و توران، از همین بهانه آب می‌خورد.

در دورهٔ ساسانیان همین نظر در بارهٔ "ایرانشهر" وجود داشته است که کشور "آزادگان" خوانده می‌شده، در برابر مردمان دیگری که غیرایرانی بودند و "ناآزاد" تصور می‌گشتند. در نامه تنسر ایران کشور "برگزیده" است و آن را ناف زمین می‌دانند که همهٔ نعمت‌های جهان در آن تمام است، و مردمش از دیگران برترند (نامه تنسر، چاپ مینوی- رضوانی، ص ۸۹-۹۰)

سمبول ایران "سرو آزاد" است، همیشه سبز و سر به آسمان کشیده، که به روایت دقیقی، زرتشت آن را از بهشت آورد و در کاشمر کاشت، و این نشانهٔ جاودانی بودن ایران و آزادگی مردمش است.

اینکه ایران در سراسر تاریخ خود مورد حسرت و هجوم اقوام دیگر بوده است و لاینقطع می‌بایست از آن حراست شود، قرینهٔ دیگری است بر آراستگی او در چشم همسایگانش. لااقل باید گفت جامعیتی که دارد در کمتر کشوری دیده می‌شود. متاسفانه آبادانی ایران هرگز در خور قابلیت او نبوده، و شاید از جهتی به علت همین آراستگی، در بیشتر زمانها دستخوش سوء حکومت بوده است، بمصداق این مثل فارسی که می‌گوید "خربزه شیرین نصیب کفتار می‌شود".

ایران بزرگ گذشته را نمی‌گویم، حتی همین امروز آن را در نظر آوریم: وجود دو دریا در شمال و جنوب، تنوع اقلیم که گاهی تفاوت درجه هوا تا پنجاه درجه می‌رسد، تناوب خشکی و سرسبزی، کوهسار و دشت و جنگل و کویر، آفتاب ناب و آسمان فیروزه‌ای، تموج رنگها در خاک و سنگ، افق گسترده؛ و همهٔ اینها با حالت‌های گوناگون در ساعت‌های مختلف و فصل‌های مختلف، بدان گونه که این غنای سرشارطبیعی را در زبان شکسپیر می‌توان "جلوه‌های گوناگون بی‌انتهای" وجود او خواند. می‌شناسید کشور دیگری با اینهمه گوناگونی؟ شاید یکی دو: چین و آمریکا و شوروی.

و این زیبایی برون با ثروت هنگفت زیرزمینی همراه گردیده بدانگونه که کمتر دیده شده است که این‌دو در یک سرزمین جمع گردند. همین نفت را بگیریم که یکی از شوم‌ترین ثروت‌ها شناخته شده است. تا به امروز اصل بر آن بوده که نفت در منطقه‌های بدآب و هوا بدست آید، ولی ایران در این میان استثنایی است. علی‌الاصول، کشورهای با طبیعت زیبا منابع تمکنی چندانی نداشته‌اند، که گفته‌اند "آزادگان تهی‌دستند". ولی ایران چه کم دارد؟ اگر در جایی بتوان گل و سبزه و بهترین

www.iranarchive.com

روئیدنی‌ها و میوه‌ها را با قیر و نفت و ذغال و مس و اورانیوم و فیروزه در کنار هم نشانید، آن ایران است. از سوی دیگر این را نیز باید حسن اتفاقی دانست که بعلت کمبود آب و ناباروری بخشی از کشور، نعمت در ایران در گروی تلاش و چاره‌جویی مداوم بوده است. از این‌رو حیات جامعهٔ ایرانی و تمدن ایران از تناوب و ترکیب نعمت و عسرت شکل گرفته است. ایرانی اجازه نداشته است که کاهل زندگی کند، و اگر در دورانی بنا به مقتضیاتی رو به کاهلی برده، تکان یا فاجعه‌ای او را از نو برانگیخته. برقراری تعادل در میان دریافت‌های مادی و معنوی یک قوم، ضامن حفظ سجایای انسانی و تحرک فرهنگی اوست، و ایران به شرط آنکه درست اداره شود، آمادگی این زمینه را در خود دارد.

ایرانیان باستان به اصل تلاش و پرهیزکاری اعتقاد بسیار داشتند و آن را شرط اول سروری می‌دانستند. هرودت حکایتی نقل می‌کند که پرمعناست. می‌نویسد: "پس از آنکه کورش امپراطوری ایران را ایجاد کرد، عده‌ای از ایرانیان به تلقین یک یونانی، نزد او رفتند و گفتند: اکنون که ما بر سرزمین‌های وسیعی تسلط یافته‌ایم، خوب است که این دیار کم‌حاصل را ترک گوییم و در یکی از سرزمین‌های آبادتری که اکنون در اختیار داریم، مأوا گزینیم.

کورش جواب می‌دهد: اگر مایلید چنین کنید، آزادید، اما به شما هشدار می‌دهم که در آن صورت دیگر قوم فرمانروا نخواهید بود، و دیگران بر شما حکومت خواهند کرد، زیرا این استعداد به یک سرزمین داده نشده است که هم میوه‌های خوب به بار آورد و هم سربازان خوب."

آنان با شنیدن این حرف از درخواست خود دست برمی‌دارند و اذعان می‌کنند که او از آنان عاقل‌تر است.

هرودت نیز که کتاب خود را با این حکایت پایان می‌دهد، سر توفیق ایرانیان را در آن می‌داند که نصیحت کورش را به‌کار بستند.

مجموع این حالت ایران را سرزمینی تمام‌عیار کرده است، و مهم آنکه سراسر کوه و دشت و چشمه‌ها و تنگه‌های آن آغشته‌اند با خاطرهٔ خوش و ناخوش.

به هر نقطه‌ای پای بگذارید، تاریخ دامن شما را می‌گیرد. از سیستان داستانی و افسانهٔ رستم و داستان یعقوب تا دشت خاوران، که لشکر سلم و تور در آن گم شد، و آب رکناباد و استخر و تخت‌جمشید و غارشاپور و آتشکدهٔ فارس و دریاچهٔ ساوه، که خشکید، و ری و رافضی‌هایش، و راه‌ابریشم و نیشابور بلاکشیده با شادیاخ و بوشنکان و ابوسعیدش، و طوس و مذکرش که نگذاشت جنازهٔ فردوسی در کورستان مسلمانان به خاک سپرده شود، و خراسان گردنفراز، و کاشمر که سرو جاودانی در آن نشانده شد، و آذربایجان و آذرکشسب، و بیستون و جوی شیر فرهاد، و طبرستان و دیلمان با بویه‌ای‌های گیسودراز.... این سیاهه تمام نشدنی خواهد بود. هر سنگ، هر کنگره، هر خرابه، هر تودهٔ خاک، وجب به وجب.... کومه‌های خوزستانکه هنوز همانند همان کلبه‌های دورهٔ هخامنشی هستند، با این تفاوت که آنتن تلویزیون از آن‌ها سر برآورده و خرمشهر شهید و شوش کهنسال که زمانی مرکز جهان بود، و ترستان و دفینه‌های مفرغی‌اش با "درخت زندگی" از مفرغ، که بزهای حریص از آن می‌خورند... اگر روزها بنشینیم و بشماریم باز به جایی نمی‌رسیم.

بدینگونه ایران یک گورستان پهناور تاریخ است. چه تعداد انسان در طی این چند هزار سال بر این خاک زندگی کرده و رفته‌اند، خدا می‌داند. هم‌اکنون رد پایشان هست. عشق ورزیدند و امیدوار بودند و رنج کشیدندو تلاش کردند و گذشتند، و ما چون سفر می‌کنیم از جنوب به شمال و از شرق به غرب، همه به گم‌کرده‌های خود برمی‌خوریم، کسانی که در آثار آنها را می‌بینیم و در عالم بیرون دیگر اثری از آنان نیست.

دلبستگی به خاک، از اینجاست که قدم به قدم با آشنا روبروییم، مردگانی که به ما از زندگان نزدیک‌ترند. شهر آشنا، این شهر رفتگان است. در هر نقطه که خاک را بکاویم مرده‌ریگی از زندگی‌های فسرده به دست می‌آوریم: خنجرها، زوبین‌ها، کمربندها، گردن‌بندها، دستواره‌ها، و کوزه‌های خیامی؛ کجایند آن گردن‌ها که این طوق‌ها را به خود می‌آویختند، و کجایند آن دست‌ها که این خنجرها را می‌گرفتند؟ صدا نیز: صدای سم اسب‌ها که از پلکان تخت‌جمشید بالا می‌رفتند، صدای چکاچک سپاهیان خشایارشا که می‌رفتند تا آتنیان مغرور را مجازات کنند و این بزرگترین سپاهی بود که تا آن روزگار زمین بر روی خود می‌دید؛ و باز، پژواک قهقههٔ مستانهٔ اسکندر که مشعل روشن را زیر الوار شمشاد و سدر کاخ شاهان می‌گرفت تا آن را به آتش بکشد، و بعد غریو کوس از سرای اتابک، و کوچه‌های تنگ شیراز که حافظ "لاحول" گویان از آنها می‌گذشت. صدای گرنب گرنب سواران...

همه‌جا ـ و فارس و خراسان بیشتر از هرجا ـ به هیچ نقطهٔ دور افتاده، هیچ دهکده، حتی آبسکون و تنب کوچک نمی‌توانیم برویم که این ولولهٔ تاریخ در گوشمان نپیچد.... آسمان ایران پر از آواست.

و همهٔ انبوه عظیم این یادگارها دسترنج مردمی‌ست که به تعداد ده‌ها میلیون این سرزمین را آباد کردند و آن را دوست داشتند و در راهش جنگیدند. چه پیکره‌های جوانی که باهوده یا بیهوده بر خاک افتاده است. چه دست‌های پینه‌بسته، چشم‌های خواب نکرده، چشم‌های به راه، که آنکه می‌بایست بیاید هرگز نیامد، دهقانی که گفت "بکاشتیم و بخوردند و کاشتیم و خورند" و دهقانی که گفت "ای نور چشم من بجز از کشته ندروی" و سربازی که رفت و دیگر برنگشت.

گمان می‌کنم زیاد نیست در جهان پارهٔ خاکی که به اندازهٔ ایران ماجرا به‌چشم دیده باشد: جنگ، شهربندان، قحطی، خشکسالی، هوسبازی شاهان و امیران، سالوس موبدان و زاهدنمایان، جشن و ماتم، عشق، ایثار، روزهای خوش و روزهای ناخوش، از بوی گل‌سرخ تا بوی خون... چه بگوییم؟ آزموده است آنچه را که کورهٔ هستی، چرخشت زمان، در طی دورانی دراز از دستبش برآمده و آن را بر سر یک قوم سرسخت با صبر ایوب، بتوان آزمود.

موضوع اصلی بار فرهنگی است. اگر این خیل کمناممان آمده بودند و رفته بودند و اثری از آنان بر جای نمانده بود، ما اکنون بر زمین بکر زندگی می‌کردیم. ولی هر ذره از وجود آنان اثری بر جای نهاده، نه بطور مستقیم، بلکه از طریق کسانی که نماینده یا سخنگوی آنان به شمار می‌رفتند و آن کسان عبارتند از آن بنای ناشناخته که مسجد کبود تبریز و رصدخانهٔ مراغه را ساخت و آن کارگری که خشتش را زد و خاکش را بیخت، و انگشتی که

www.iran-archive.com

خط‌ها را نوشت و مذهب کرد؛ نقش‌ها، مقرنس‌ها، از کاخ شوش تا مدرسهٔ چهارباغ؛ آنگاه کتاب‌ها و دیوان‌ها، آنهمه شعر و نثر، تفسیر، حکایت، بحث، مکاشفه، استدلال، که مجموع آنها حاکی از جستجویی مداوم برای شناخت زندگی، گسترش دامنهٔ زندگی و راه رهایی است. این کنجکاوی وی، تلاش خستگی‌ناپذیری که گاهی در راه‌های عقیم و بیاوه بکار می‌افتاده، در هر حال حاکی از تحرک ملتی نگران است که در سرزمینی ناامن و دنیایی ناپایدار می‌خواهد قراری بجوید. زنده و خلاصه‌ای از محصول این کوشش‌ها و پویش‌ها در دست است، چه در هنر و چه در کلام، که می‌تواند جزو قلهٔ شاهکارهای بشری شناخته شود. بیشترین معنایی که *ایران* برای من دارد از این بار فرهنگی ناشی می‌شود. از فلان خرابه، فلان بنا، فلان نقش قالی یا قلمکار، اشیاء باستانی و البته کتابها ...

محصول فکری و هنری ایران بعد از اسلام متناسب با عظمت سیاسی دوران باستانیش بوده است. هر دو، هم سروری سیاسی و هم دستاورد فرهنگی، حاکی از قابلیت و تحرک قومی است که در طی سه‌هزار سال از پای نایستاده و تجربه‌ها و مصیبت‌های تاریخی او بی‌ثمر نمانده، و عصارهٔ آنها بصورت آثاری پایدار فروچکانیده شده است.

بنا به عللی که در اینجا مجال طرحش نیست، بلندترین و ابتکاریترین اندیشه‌های ایرانی در شعر بیان شده است. در کنار چهار کتاب بزرگ زبان فارسی (شاهنامه، مثنوی، سعدی و حافظ) می‌توان سه کتاب دیگر یعنی سنایی و نظامی و ناصرخسرو را نشانید. این هفت مجموعه ستون‌های فکری و احساسی و ادراکی ایرانیان هستند. علاوه بر اینها، البته دیوان‌های دیگر و کتاب‌های نثر هم هستند با ارزش بسیار.

با توجه به آنکه قسمت عمدهٔ شاهکارهای ادبی مغرب‌زمین، در چهارصد سال اخیر، یعنی دویست سال بعد از زمان حافظ (آخرین شاعر بزرگ ایران) به وجود آمده‌اند، اگر آنها را استثنا کنیم و برحسب زمان، آثار بزرگ شعری خود را در کنار شاهکارهای شعری جهان مربوط به عصر پیش از رنسانس اروپا بگذاریم، می‌توانیم به این نتیجه برسیم که زبان دیگری نیست که به اندازهٔ فارسی از لحاظ شاهکار شعر غنی باشد، و اگر گویندگان ما شهرت و عمومیتی را که کسانی چون شکسپیر و دانته و گوته در جهان بدست آورده‌اند، نیافته‌اند برای آن است که دنیای آنها با دنیای غرب متفاوت بوده است.

با توجه به این واقعیت، من با هیچ بیانی قادر به گفتن نخواهم بود که تا چه اندازه از اینکه در ایران بدنیا آمده‌ام و زبانم فارسی است شکرگزارم.

منظورم آن نبود که همهٔ تکیه‌ها را روی شعر بگذارم، شعر جزئی از فرهنگ هر کشور است، و ردیف کردن کلمات موزون بخودی‌خود هنر مشعشعی نیست. ارزش گویندگان بزرگ ایران نه در قافیه‌پردازی، بلکه در آن است که "کمال انسانی" را سروده‌اند و در آثار آنها مسایل روزمرهٔ خاکی با "قلهٔ هستی" پیوند خورده است. همچنین، این گویندگان از این جهت بزرگ شناخته شده‌اند که سخنگوی مردم خود قرارگرفته‌اند، یعنی گفتند آنچه را که مردم میبایست و میخواستند بگویند. اجزاء این آثار، ذره‌ذره از مسامات مغز فرد فرد ایرانی تراویده شده‌اند. فردوسی، نخستین و بزرگترین است. شاهنامه، کتاب ایرانی‌هاست و فردوسی واسطه‌ای بیش نیست. اوضاع و احوال زمان، مردم را به سوی این نیاز راند. اگر تفرعن اعراب و ظلم و ستیز، و از سوی دیگر، بهره‌وری خلافت بغداد از تمدن ایران نمی‌بود، شاید ضرورت ایجاد کتابی چون شاهنامه پدید نمی‌آمد. چه ایجاب می‌کرد که گذشتهٔ دور آمیخته به افسانه، از نو زنده شود؟ ولی وقتی عربها، در عین استفاده از دانندگی ایرانیان، خود را از آنان برتر می‌شمردند، آنها ناگزیر به پاسخ‌گویی بودند. بدیگونه دقیقی و فردوسی فرزند جرقه‌ها شدند. فردوسی اگر کار بدی کرده که یاد آتش‌پرستان را زنده کرده، گناهش به گردن مردم ایران است. نه تنها به گردن کسانی که همزمان با او یا پیش از او بوده اند، و همین زبانه را در دل داشتند، بلکه همهٔ نسل‌هایی که بعد از او تا به امروز آمده و با بزرگ شمردن او، او را تایید کرده‌اند اگر کسی بخواهد در بارهٔ فردوسی حرف پیش آورد، باید فهم و درک و احساس و ذوق قوم ایرانی را در طی هزار سال به انحراف متهم نماید، زیرا برخلاف آنچه گاهی زمزمه شده است، خوانندهٔ شاهنامه تنها "طاغوتی‌ها" نبوده‌اند، مردم کوچه و بازار و ایلی‌ها و دهقانان و همهٔ ناآرام‌ها بوده‌اند، نظیر کسانی که همین اواخر در جنوب با انگلیسی‌ها جنگیدند.

در برابر تحقیر و توهین تازه‌بدوران‌رسیده‌های مروانی و عباسی، و نخوت غلامان ترک، فردوسی به هموطنان ستم‌کشیدهٔ خود گفت: "شما آزادگان و سرافرازان بوده‌اید." آنها را تسلی داد و گرم کرد. تنها این نیست. کتاب او، همچنین اخلاقی‌ترین و انسانی‌ترین کتابی است که تا کنون در زبان فارسی نوشته شده‌است. آنهم به زبانی که بقول نظامی عروضی "سخن را به آسمان علیین برد." و گذشته از این، خود او در زندگی که داشته است پارساترین سخنسرای ایران است، و از مجموع این جهات است که اگر از من بپرسند کدام ایرانی است که بیشترین حق را بگردن ایرانیان دارد و بزرگترین آنهاست، بی‌تردید خواهم گفت: فردوسی.

مولوی، عظیم‌ترین کتاب عرفانی و اشراقی فارسی را آفرید، و بگمان من پهناورترین مغزی است که تا کنون در این زبان، زبان به گفتن باز کرده است.

سعدی و حافظ نیز هر یک برای خود جایی دارند که همه می‌شناسند. شاید بشود گفت که کسی به تیزهوشی و تیزبینی سعدی در زبان ما نیامده است، و حافظ، آخرین بزرگ است که گویی شعر فارسی بعد از او، در آوردن شاهکار، آردش را بیخت و غربالش را آویخت. لااقل تا کنون چنین بوده است.

و البته تنها قلمرو سخن نبوده است: علم، اخلاق، هر چه را فکر کنید که مغز بشر در دایرهٔ زمان معینی بتواند بیاندیشد، و دست بشر بتواند شکل بدهد، در حیطهٔ تمدنی ایران جای گرفته است، بقدر وسع، و تا آنجا که از عهدهٔ یک ملت بیقرار که در طی تاریخش بیشترین مقدار نیرویش صرف دفاع از موجودیتش شده است، بر می‌آمده.

ایران از مردمش جدا نیست. گذشتهٔ دور او همراه با مردمش بباد می‌آید. این مردم عیب‌هایی داشته‌اند و حسن‌هایی، و آنها را باید همینگونه که هستند دربست پذیرفت. با اوضاع و احوالی که بر ایران عارض شده، ظرفی بوده است که جز این مظروف نمی‌توانسته است پدید آورد. ولی وقتی کسی همدلی داشت، باید بکوشد تا علت‌ها و ریشه‌ها را درک کند، و البته، دفع

www.iran-archive.com

عیبها، مشکلترین کاریست که این کشور در پیش دارد.
مسالهٔ دیگر آنکه، ما از زمانی که خواستیم آنچه خود بودیم دیگر نباشیم، یعنی از زمان برخورد با تمدن غرب- که در مقابل آن خیره شدیم- لنگر خود را گم کرده‌ایم. باید این لنگر یعنی تعادل، باز یافته شود. نه یک فرد و نه یک ملت، نمی‌تواند تا آخر عمر دست به دیوار راه برود؛ باید دو پا را از نو بر زمین محکم کرد.

از مطلب اصلی دور نمانیم. از آنجا که سرنوشت ایران را از مردمش نمی‌توان جدا دانست، برای من منبع الهام، مایهٔ دلگرمی، نقطهٔ اتکا، سرچشمهٔ فیض، همواره در دو وجه وجود داشته است، چون سقفی که بر دو ستون قائم است: یکی فرهنگ ایران و دیگری مردم امروزش. ایندو با هم، و در پیوند جدائی‌ناپذیر با هم، کشورم را برای من معنی‌دار می‌کرده‌اند. و این فرهنگ که حاصل دسترنج و غم و شادی و کوشش و امید انبوه نیاکان ماست، از طریق آثار عده‌ای از برجسته‌ترین افراد بشری تبلور پیدا کرده است، که این عده، در هر قوم و ملتی پیدا شوند، آن ملت را به روشنی و گشایش و سربلندی می‌برند، از نوع کسانی چون رودکی و رازی و فارابی و بیرونی و ابن‌سینا و خیام و ابی‌سعید ابی‌الخیر و بیهقی و شهاب‌الدین یحیی سهروردی و عین‌القضات و فریدالدین عطار و غزالی و حسین‌منصور حلاج و بایزید بسطامی و شمس تبریزی و روزبهان بقلی، تا برسد به شیخ بهایی، و نیز کسان دیگری که پیش از این از آنها نام برده شد، و ده‌ها تن دیگر که مجال نام بردن یکایک آنها نیست. اینها دانشمندان و سخنوران بودند. در میان وزیران، سرداران، کارگزاران، دیوانیان نیز کسانی بوده‌اند که این آب و خاک مدیون هوشمندی و جوانمردی و استعداد آنهاست و عده‌ای از آنها خاک ایران را به خون خود رنگین کردند. امکان‌پذیر نیست که ما بتوانیم از یکایک آنها یاد کنیم و حق آنها را بگذاریم. همهٔ آنان نوبت خود را به سر رساندند، با یک زندگی سرشار، و ما نیز نوبت خود را به سر خواهیم رساند، و حرف در این است که چگونه جهان را به دست آیندگان بسپاریم.
این فرهنگ و این مردم سرنوشت خود را بهم وابسته دارند و به یک چیزی برمی‌گردند که آن "مجموعیت" ایران است. بی‌کمک فرهنگ، شدنی نیست که مردم بتوانند از عیب‌ها و دشواری‌های خود خلاص شوند، و بی‌کمک مردم، این فرهنگ رو به خشکیدن خواهد نهاد، مانند دریاچهٔ ساوه.
بنابه آنچه گفته شد، ایران برای من یک تودهٔ تپنده است. در درون این مجموعه خاک و سنگ و گیاه، که از چاه‌بهار تا شرفخانه، و از تایباد تا قصرشیرین گسترده است، یک عمق چند هزار ساله جای دارد که عمر ما به عمر آن اتصال می‌یابد. ما وقتی کارنامهٔ ایران را می‌کشاییم، مانند آن است که چندین هزارسال زندگی کرده‌ایم. باد که در درخت می‌پیچد، به صدایش گوش دهیم، این صدای درخت تناور ایران است که شاخه‌های سیاست، فرهنگ، تاریخ، هنر، افسانه، دانش، نعمت و منابع از آن جدا شده است و ما مردم آن در سایه‌اش می‌نشینیم و از میوه‌اش می‌خوریم و رعنایی آن را تماشا می‌کنیم و در غم خزان و برگ‌ریزانش نیز شریک می‌مانیم. اکنون بپرسیم که از مجموع این احوال و این سرگذشت، چه در دست مانده است؟ اگر بخواهیم در یک کلام خلاصه کنیم باید بگوییم: سایه‌ای از اصالت و بزرگ‌منشی، که در اکثرمردم ایران بچشم می‌خورد: حالت کهنگی، سرد و گرم چشیدگی، شیارهای رنج. حتی در متقلب‌ها و نخاله‌ها، این حالت کور سو می‌زند. ایران از مسیر آزمایش‌ها گذشته است. مانند سیاوش گذرنده بر آتش. ایران شکفت، خودآزار، بارکشنده چون لوک، پای‌فشارنده مانند قیچ. دیدیم که همه آمدند و رفتند: اسکندر رفت، عرب رفت، ترک و تاتار رفتند، و او - او را چه بنامیم؟ سیمرغ چاره‌گر، چنار پیر، سرو آزاد، آتش نمردنی - همانگونه برجای است؛ و چنین می‌نماید که باز هم نیروی نهانی او بر مکرهای روزگار فائق آید.

یادداشتها

* گمان میکنم که در بارهٔ دو کلمهٔ "وطن" و "ملیت" سوءتعبیرهایی صورت گرفته، چه در نظام گذشته و چه در این سالها. وطن‌پرستی ترجمهٔ بدی است از کلمهٔ Nationalisme فرانسه و "ملی‌گرایی" نیز بجای Patriotisme فرانسه گذارده شده است. من در این مقاله این دو کلمه را به مفهوم رایج امروزش در نظر نداشته‌ام.
ناسیونالیسم، معنی‌اش گرایش به جانب ملت در برابر قدرت‌های ضد ملی است، چه داخلی و چه خارجی، و بیشتر در دنیای سوم بر گروه یا کسانی اطلاق شده است که در برابر نفوذهای استعماری یا استبداد حکومت‌های خودی، به مقاومت برخاستند. آن معنی را در نظر دارم.
البته از این کلمه سوءاستفاده شده است. (چون حزب ناسیونالیست سوسیالیست آلمان، یا بعضی دولتبون که نام "ملیون" بر خود گذاردند) ولی سوءاستفاده از کلمه‌ای مستلزم نفی ماهیت یا مفهوم آن نیست.
وطن‌پرستی یا وطن‌خواهی یک اصطلاح جدید است که هنگام آشنایی با مفاهیم مغرب‌زمین، (اوایل حکومت ناصرالدین شاه قاجار) وارد ایران شد. پیش از آن هر چند این اصطلاح نبوده است، مفهوم ایران و ایرانیت و دفاع از خاک، لااقل از سه‌هزار سال پیش به این‌سو وجود داشته است.
شناخت یک مرز معین بعنوان زادبوم، و دفاع از آن، دفاع از ناموس و حریم و منافع و دین و فرهنگ و ارزش‌ها بوده است، و دفاع از حق، زیرا تجاوز به این خاک، تجاوز به حق نیز شناخته می‌گردیده.
جنگ ایران و توران در شاهنامه، بر کرد همین حق و مرز دور می‌زند. هنگام حملهٔ خشایارشا به یونان، یونانیان جمع شدند و از میهن خود دفاع کردند و در همین جنگ اخیر جهانی، ۱۶ میلیون روس، نه در راه دفاع از کمونیزم، بلکه در دفاع از "روسیهٔ مادر" بر خاک افتادند، چنانکه پیش از آن در زمان تهاجم ناپلئون چنین شده بود.
معنی خاک و کشور در زمان صفویه که ایران یکپارچگی یافت و در برابر فشار عثمانی‌ها قرار گرفت، و بار دیگر در اوائل قاجار در برابر تهاجم روس‌ها، به مفهوم اروپایی وطن نزدیکتر شد.
بی‌تردید آنچه تعصب وطنی Chauvinisme خوانده می‌شود، ابلهانه است. حق از همه چیز بالاتر است، از خاک و وطن و تعلقات دیگر نیز، و آدمیت انسان به درجهٔ احترام او به حق شناخته می‌شود. انسانها از هر نژاد و ملت و زبان و آیین، وقتی حق مساوی داشتند، برابرند. امتیاز دیگر در میان اقوام، جز فضیلت آنها نیست

www.iran-archive.com

فریدون مشیری

نسیمی از دیار آشتی

باری، اگر روزی کسی از من بپرسد
« چندی که در روی زمین بودی چه کردی»؟
من، می گشایم پیش رویش دفترم را
گریان و خندان، بر می افرازم سرم را
آنگاه، می گویم که: بذری نو فشانده ست،
تا بشکفد، تا بر دهد، بسیار مانده است.

□

در زیر این نیلی سپهر بی کرانه
چندان که یارا داشتم، در هر ترانه
نام بلند عشق را تکرار کردم
با این صدای خسته، شاید، خفته ای را
در چارسوی این جهان بیدار کردم

من مهربانی را ستودم
من با بدی پیکار کردم

« پژمردن یک شاخه گل » را رنج بردم
« مرگ قناری در قفس » را غصه خوردم
و ز غصهٔ مَردُم، شبی صد بار مُردَم.

□

شرمنده از خود نیستم گر چون مسیحا،
آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن؛
من، با صبوری، بر جگر دندان فشردم!

□

اما اگر پیکار با نابخردان را
شمشیر باید می گرفتم
بر من نگیری، من به راه مهر رفتم.
در چشم من، شمشیر در مشت،
یعنی کسی را می توان کشت!

□

در راه باریکی که از آن می گذشتیم،
تاریکی بی دانشی بیداد می کرد!
ایمان به انسان شبچراغ راه من بود!
شمشیر دست اهرمن بود!
تنها سلاح من در این میدان، سخن بود!

□

شعرم اگر در خاطری آتش نیافروخت
اما دلم چون چوب تر، از هر دو سر سوخت
برگی ازین دفتر بخوان، شاید بگوئی:
ــ آیا که از این می تواند بیشتر سوخت!؟

□

شب های بی پایان نخفتم
پیغام انسان را به انسان، باز گفتم

حرفم نسیمی از دیار آشتی بود
در خارزارِ دشمنی ها
شاید که توفانی گران بایست می بود
تا برکَند بنیان این اهریمنی ها.

□

پیرانِ پیش از ما نصیحت وار گفتند:
ــ « .... دیرست.. دیرست....
تاریکی روح زمین را
نیروی صد چون ما، ندائی در کویر است!
« نوحی دگر می باید و توفان دیگر » (۱)
« دنیای دیگر ساخت باید
وز نو در آن انسان دیگر » ! (۲)

اما هنوز این مرد تنهای شکیبا
با کوله بار شوق خود ره می سپارد
تا از دل این تیرگی نوری برآرد،
در هر کناری شمع شعری می گذارد.

اعجاز انسان را هنوز امّید دارد!

۱ـ نوحی دگر بیاید و توفان دیگری تا لکه‌های ننگ شما شستشو کند . (نیمتاج سلماسی)
۲ـ آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی (حافظ)

www.iran-archive.com

بهرام حسین زاده

گاهشماری در ایران باستان

تقسیم‌بندی زمان از دیرباز و در میان همهٔ ملل شکل یکسانی نداشته است وآن چنانکه امروز میبینیم، همهٔ ملتها زمان‌سنجی مشابهی متشکل از روز و هفته و ماه و سال نداشته‌اند. هدف این مقاله در درجه اول ، شرح چگونگی تقسیمات زمان در ایران پیش از اسلام است و در کنار این هدف ، ارائه معانی اسامی ماهها و روزها نیز مورد نظر میباشد. لازم به تذکر است که "گاهشماری" موضوعی وسیع و جالب توجه است که میتواند کره‌های بسیاری را در عرصه دانش تاریخ بازگشاید. درنظر اول "تاریخ" دانشی‌ست گردآمده از وقایع زمان‌های گذشته و بصورتی روشن و مستدل در کتب تاریخی به نگارش درآمده و جهت فهم تاریخ مراجعه به این کتب کافی‌ست. اما واقعیت چیز دیگری‌ست. در کتب تاریخی اغتشاشات فراوانی وجود دارد و ابهامات بزرگی را میتوان در این عرصه یافت. "دروغ‌پردازی در تاریخ" و "تاریخ‌سازی" مفاهیمی بی‌پایه و اساس نیستند. نیازهای سیاسی و دینی، در گذشته، بارها و بارها باعث آن شد که تا پادشاهانی، در جهت منافع خویش، به دستکاری در تاریخ بپردازند. برای نمونه : در سایهٔ چنین تلاشی از جانب پادشاهان ساسانی‌ست که از تاریخ سلسلهٔ اشکانیان سند ومدرک بسیار کمی بدست آمده. همان حکایت همیشگی "نابود ساختن تمامی آثار دوران پیش از خود." از طولانی‌ترین سلسلهٔ حکومتی ایران در طول تاریخ (اشکانیان) کمترین اطلاعات بجا مانده است. با استفاده از زمان‌سنجی و تقویم می‌توان حوادث جعلی را برملا کرد. قسمتی دیگر از گاهشماری نیز، تشریح کنندهٔ سیستم "زمان‌بندی" می‌باشد. "گاهشماری در ایران پیش از اسلام"، پیرامون این موضوع بحث می کند که ما تا مقطع اسلام از چه واحدهای زمانی و به چه نحوی استفاده می‌کرده‌ایم.

* * *

"زمان" را شاید بتوان اولین خدایی دانست که آریاییان، پس از دست کشیدن از پرستش عناصر ملموس و دیدنی طبیعی، به پرستش آن پرداختند. باید به روشنی گفت که در روند رشد اندیشه، پرستش "زمان" گامی لازم و به پیش در جهت دستیابی به یک دستگاه اندیشهٔ تجریدی بوده است. گامی از سوی دیدنی‌ها بسوی "نادیدنی‌ها". این مرحله بی‌شک در زمانی پیش از جدایی‌های قومی آریائیان و مهاجرتشان به سوی اروپا و آسیای غربی و هند، صورت گرفته است. دلیل این امر نیز تقدیس زمان در نزد عموم ملل آریائی‌نژاد می‌باشد. این اعتقاد حتی به اقوام همسایهٔ غیر آریایی نیز سرایت کرد.

پس از گذشت مراحلی در سیر اندیشهٔ بشر و دستیابی انسان به توانایی شکل دادن سیستم‌های اولیه ذهنی متکی به تجرید، نخستین روایات منسجم، پیرامون "زمان" شکل می‌گیرد و رابطهٔ انسان با این نوع مقولات دیگر صرفاً با اتکاء به عناصر تک و جدا از هم نیست بلکه کامی به پیش برداشته و این عناصر و اجزای مجرد را به هم مربوط کرده و در ذهن خویش تشکیل یک "سیستم" می‌دهد.

در نزد ایرانیان این اندیشه با نام "زروان" نامگذاری می‌شود و او "زمان بیکران" است و منشاء تمام "هستی". او خدایی‌ست نورانی. تمام هستی را از نور پدید آورد و سپس تصمیم گرفت که پادشاهی جهان را به فرزندش بسپارد.

هزار سال فدیه می‌دهدتا از او پسری بوجود آید که "اهورا" بنامدش. سرانجام "شک" به دلش راه میابد که آیا فدیه‌های من به ثمر خواهد رسید یا نه؟ در اثر همین شک بود که نطفهٔ اهریمن در زهدان "زروان" بسته می‌شود. ایزد زمان آبستن دو فرزند. "اهورا" و "اهریمن" در یک بطن و از یک منشاء. دو برادر از یک پدر.

زروان تصمیم می‌گیرد که : هر کدام از دو فرزندم که زودتر بدنیا بیاید پادشاهی کیتی را به او خواهم داد. اهورا این اندیشهٔ پدر را در می‌یابد و آنرا به برادرش اهریمن بازگو می‌کند و اهریمن چون خواستار پادشاهی جهان است شکم زروان را شکافته و بیرون می‌آید. زروان شگفت‌زده از او می‌پرسد: تو کیستی؟ و اهریمن پاسخ می‌دهد: فرزند تو. زروان از این امر خشمناک شده و می‌گوید: اما فرزند من بویی دلپذیر دارد و درخشنده است، وتو بدبویی و تاریک. در همین زمان اهورا نیز متولد شده و به نزد پدر می‌آید. زروان او را شناخته و میداند که او همان است که وی چشم به‌راهش بوده است. اهریمن پیمان زروان را یادآوری می‌کند که گفته : پادشاهی به اولین فرزند من تعلق خواهد داشت. زروان چار و ناچار نه‌هزار سال پادشاهی را به اهریمن مقرر می‌کند و در پایان نه هزارسال تمامی جهان را و اهریمن را به فرمان اهورا در خواهد آورد (۱)

این مذهب پیش از تسلط اندیشه‌های زرتشت در ایران از قدرتی بالا برخوردار و حتی به نظر عده‌ای مذهب دوران هخامنشیان بوده است(۲) در جامعهٔ ساسانی نیز عده‌ای بنام زروانیه فرقه‌ای را تشکیل می‌دادند که از دیدگاه نویسندهٔ

www.iran-archive.com

"دانشنامه مزدیسنا : مانند مانوی‌ها و مزدکی‌ها ضرباتی به آئین (زرتشتی) زده‌اند (۳)

همچنان که گفتیم زمان در نزد اقوام و ملل دیگر نیز مورد ستایش بوده‌است. یونانیان باستان نیز به خدای زمان بنام Kronos اعتقاد داشته‌اند و همو پدر زئوس خدای خدایان المپ بوده‌است. سوگند خداوند به زمان در ابتدای سورهٔ العصر قرآن، ارزش و جایگاه زمان را در نزد اقوام سامی و عرب‌زبان می‌رساند. همچنین بودن سوره‌ای با نام "دهر" در قرآن که آن نیز به معنی زمان و روزگار است و یا این حدیث از پیامبر اسلام که : **دشنام مدهید دهر را، بدرستی که خدای تعالی همان دهر است.**

در زمان آلمانی نیز هنوز که هنوز است در مقام تعجب و شکفتی "زمان" را یاد می‌کنند: - Oh, Du liebe Zeit.

* * *

تقسیم‌بندی زمان در نزد اقوام مختلف، شکل و شیوه‌های خاص خود را داشته و از نظر میزان دقت نیز متفاوت بوده‌است. برخی اقوام مانند اعراب از سیستم تقسیم‌بندی "قمری" پیروی می‌کردند و دیگرانی چون ایرانیان نیز بودند که از سیستم "خورشیدی" یا "شمسی" برخوردار بودند. کشورهایی دسته‌بندی روزها را با "هفته" آغاز می‌کردند و برخی نیز مانند ایرانیان فاقد سیستم "هفته" بودند. "هفته" را اعراب به ایران آوردند که ایشان نیز آنرا بنوبهٔ خود از قوم یهود گرفته و یهود هم آنرا از بابل اخذ کرده بودند.

واژهٔ "شنبه" دگرگون شدهٔ "شنبذ" است که آن هم از "سبت" عربی برگرفته شده و این یک برگرفته از واژهٔ "شبت" عبری است. یهود نیز آنرا از بابل اقتباس کرده که معنی لغوی آن "آسودن" است (٤)

تا پیش از اسلام "هفته" فاقد "جمعه" بود، از شنبه شروع می‌شد و تا "شش‌شنبه" ادامه داشت. پس از آنکه پیامبر اسلام رسم نماز جماعت را در روز شش‌شنبه بنا نهاد، بمناسبت همین "جمعیت" نام این روز را "جمعه" نهادند و به آن "یوم‌الزینه" نیزگفتند، ایرانیان با معادل فارسی "زینت" یعنی واژهٔ "آذین" این روز را "آذینه" نامیدند که به مرور، آن نیز به "آدینه" تبدیل شد.

در نزد اعراب و برخی از ملل، ابتدای "شبانه‌روز" را با آغاز شب میدانستند و روز را بخش دوم می‌انگاشتند، تقدم شب بر روز.

ایرانیان، ابتدای "شبانه‌روز" را از هنگام طلوع خورشید می‌دانستند و شب را بخش دوم میدانستند، و شبانه‌روز تا برآمدن بعدی خورشید ادامه داشت. تقدم روز بر شب و نور بر ظلمت.

هردو گونهٔ گفته‌شده، اکنون نیز مورد استفاده مردم ما می‌باشد، بهمین دلیل در گفتگوی افراد، برسر مفاهیمی مانند "شب فلان‌روز" اختلاف برداشت وجود دارد. برای مثال: عده‌ای "شب‌دوشنبه" را، شب میان روزهای یکشنبه و دوشنبه می‌دانند و گروهی دیگر همان شب را میان دوشنبه و سه‌شنبه مورد نظر دارند.

اصطلاح معروف "شب‌جمعه" و اطلاق آن به شب میان پنج‌شنبه و جمعه، مبتنی بر دیدگاهی‌ست که آغاز شبانه‌روز را از شب می‌داند و باز مانده‌ای از دستاوردهای فرهنگ عربی‌ست، درست آن است که شب مزبور را "شب‌پنج‌شنبه" بنامند.

شرح تقسیم‌بندی زمان

از توضیحات ابوریحان بیرونی در بخش پنجم آثارالباقیه که به سال ۳۹۱ ه ق نوشته شده‌است، به روشنی در می‌یابیم که در زمان وی، واحدهای کمتر از ساعت نیز شناخته شده بودند. یهود واحدی داشته به اسم حلق که یک صدوهشتادم ساعت بوده و ایرانیان نیز واحدی تا یک چهارصدم ساعت را می‌شناخته‌اند (۵) برای تقسیم شبانه‌روز به بیست‌وچهار ساعت، فریدون جنیدی در کتاب "زروان" خود، این شعر فردوسی را شاهد آورده است:

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
خور از کنبد چرخ گردان بگشت.

شعر فوق گویای آن است که چون نه ساعت از آغاز روز (طلوع خورشید) گذشت، خورشید نیمهٔ آسمان را طی کرده و شروع به فرود آمدن می‌کند. اگر طلوع خورشید را حدود ساعت چهار یا پنج صبح فرض کنیم، نه ساعت بعد یعنی حوالی ساعت یک یا دو بعدازظهر می‌شود. که شروع فرود ظاهری خورشید است. باید در نظر گرفت که "گنبد چرخ گردان" گویای بالاترین نقطهٔ اوج ظاهری خورشید، یعنی نیمهٔ روز است و گشتن خورشید از آن نقطه به مفهوم گذار خورشید به نیمهٔ دوم راهش می‌باشد.

واحد یا "یکه" (از واژه‌های فرهنگستان) بزرگتر از ساعت، شبانه‌روز است و همچنانکه پیشتر نیز گفته شد ایرانیان آغاز آنرا با طلوع خورشید می‌دانستند. هر روز را به نام "فرشته‌ای" نامزد کرده‌بودند که آن فرشته را نگهبان آن روز میدانستند. در ادامهٔ نوشتار، پیرامون "روز" بیشتر سخن خواهیم داشت.

واحد بزرگتر از شبانه‌روز در تقسیم‌بندی ایرانیان، "ماه" بوده است. ایرانیان هر سی روز را یک ماه می‌دانستند و علیرغم نام آن (ماه = قمر) این واحد زمانی یک واحد خورشیدی بوده‌است. ماه قمری که در نزد برخی ملل رایج است بیست‌ونه‌روز می‌باشد و حال آنکه "ماه" ایرانیان سی‌روز بوده‌است. در نزد مردم ما تا گذشته‌ای نه چندان دور، تا همین اواخر، واژهٔ ایرانی "ماه" یک مفهوم قمری را تداعی می‌کرده و در مقابل آن، جهت مفهوم خورشیدی، از واژهٔ عربی "برج" استفاده می‌شده‌است.

تا یازدهم فروردین ۱۳۰٤ هجری شمسی، اسامی ماه‌ها و برج‌های رایج، عربی بوده‌است، ماه‌های عربی مانند: محرم، صفر، شعبان،..... و برجهای عربی مانند: حمل، ثور، جوزا،..... میباشند. تعداد

روزهای ماه‌های عربی همانند امروز بوده است. ولی تعداد روزهای برج‌های رایج شمسی سال بدین قرار بوده: بهار: ۳۱ـ ۳۱ـ ۳۲ تابستان: ۳۱ ـ ۳۱ـ ۳۱ پاییز: ۳۰ ـ ۳۰ـ ۲۹ زمستان: ۲۹ـ ۳۰ـ ۳۰؛

در یازدهم فروردین ۱۳۰٤ بنابه تصویب مجلس شورای ملی ایران، تاریخ ما از قمری به شمسی تبدیل شد. نام برجهای شمسی به نامهای ایرانی، فروردین ـ اردیبهشت و.... بازگردانده شد. تعداد روزهای سال هم به شکل کنونی در آمد.

پس از این تذکر ضروری، مجددا به گاهشماری در ایران پیش از اسلام باز می‌گردیم، در ایران باستان "صورت‌های فلکی" یا "دوازده برج" را کاملا میشناخته‌اند و از آن در کشاورزی سود می‌برده‌اند، زمانبندی کشت و درو با این سیستم بوده است: بره

www.iran-archive.com

گاو ـ دو پیکر ـ خرچنگ ـ شیر ـ خوشه گندم ـ ترازو ـ گژدم ـ نیم‌اسب ـ بز ـ دُل ـ ماهی.

اما آنچه که در تقویم و گاهشماری استفاده می‌شده‌است همین ماه‌های امروز ایران بوده، ولی با تلفظ اوستایی و هخامنشی وسپس پهلوی این نام‌ها.

نامهای امروزین ماه‌های ایرانی برگرفته شده از ریشه پهلوی دوران اشکانیان و ساسانیان میباشد و آنهم بنوبه خود ریشه در زبان اوستایی دوران هخامنشی دارد. اسامی ماههای ایرانی دارای معانی و مفاهیم عمیقی هستند که ما در اینجا به ذکر بسیار مختصر معانی آنها بسنده می کنیم.

۱ـ فروردین:

فروردکه برگرفته شده از لغت "فروهر" است به معنی روحی‌ست که پیش از موجودات بوده و سپس در اجسام در میاید وپس از مرگ و نابودی اجسام دوباره آزاد گردیده و به آسمانها میرود. تمام موجودات، حتی خدایان نیز "فروردِ" خاص خود دارند و ماه فروردین ماهی‌ست که در آن ارواح گذشتگان را یاد کرده و بزرگ میدارند و مردم در جشن فروردین شادمانی می کنند که تا ارواح گذشتگان که برای سرکشی آمده‌اند خشنود بازگردند.

۲ ـ اردیبهشت:

نا م فرشتهٔ نگهبان کلیه آتش‌های روی زمین است و مظهر صفت پاکی و راستی و تقدس اهورامزداست.

۳ـ خرداد:

فرشته ایست که پاداش ارواح نیکوکار با اوست و هموست که با پاداش نیکوی خود روانها را شاد وخرسند میسازد.

٤ـ تیر:

نام اصلی وی "تیشتر" است، فرشتهٔ باران و ستاره عطارد نیز سمبل اوست. به صورت اسبی سفید با "اپوش" دیو خشکی می‌جنگد و سرانجام با پیروزی سراسر زمین را سیراب می کند.

۵ امرداد:

معنی "امرداد" بیمرگی و جاودانگی‌ست و از نیروی اوست که هستی "زندگی" دارد.

واژه "مرداد" که معنی میرنده را میدهد به وسیله حرف نفی "أ" منفی میگردد(قاعدهٔ منفی کردن در پارسی میانه) و معنی جاودانگی میدهد. نباید این ماه را بجای "امرداد" مرداد نامید.

٦ـ شهریور:

کلمه "شهر" در گذشته بمعنی کشور و مملکت بکار میرفته، کشور ایران را "ایران شهر" می‌نامیده‌اند و شهریور یعنی کشور تقدیس شده و برگزیده. در عین حال او فرشته نگهبان آتش و فلزات است. دوست بینوایان و فقیران است و مروج دادگستری.

۷ـ مهر:

فرشتهٔ نگهبان عهد و پیمان است و از قدیمی‌ترین خدایان نژاد آریا به حساب می‌آید. مهر که همان "میترا" می‌باشد، ستایش شدهٔ مذهب "میترائیسم" است. این مذهب با ریشه‌های ایرانی خود، در جهان باستان مذهبی جهانگیر و آئین رسمی ایران اشکانی و روم باستان پیش از میلاد بوده‌است.

۸ آبان:

از دو بخش "آب" و علامت جمع "ان" تشکیل شده‌است. آب در نزد ایرانیان چنان مقدس بوده که تف کردن در آن و آلودنش از گناهان مهم شمرده می‌شده است. این ایزد، نگهبان آب‌های جهان می‌باشد.

۹ـ آذر:

بجز آتش‌های معمولی روشن در اجاق هر خانه، آتش‌های مقدسی نیز بوده و هست که در معابد روشن می‌شود و آنها آتش اهورائی نام دارند. این ایزد آذر نگهبان تمامی آتش‌های مقدس است.

۱۰ـ دی:

به معنی آفریدگار است و صفتی از صفات اهورامزدا است.

۱۱ـ بهمن:

ریشه در واژهٔ پهلوی "وهومن" دارد و بمعنی "اندیشهٔ نیک" است. گویند اولین آفریدهٔ آفریدگار است.

۱۲ـ اسفند:

سپندارمذ ایزدی‌ست که نگهدارندهٔ زمین و باروری آن است و رسم شراب بر خاک ریختن (که در اشعار شعرایی مانند حافظ و خیام بازتاب یافته) برای خشنود ساختن این ایزد است. او دختر اهورامزدای بزرگ است.

* * *

هر ماه شمسی سی روز داشته است. و دوازده ماه، بروی هم ۳٦۰ روز می‌شده است و پنج روز اضافه را نیز "اندرگاه" نامیده و آنرا میان دو ماه آبان و آذر می‌گذاشتند و از آنجایی که سال شمسی ۳٦۵ روز تمام نیست و کسری حدود یک‌چهارم روز اضافه دارد، این یک‌چهارم‌ها را جمع کرده و پس از ۱۲۰سال کبیسه می‌کرده‌اند یعنی سال را بجای دوازده ماه، سیزده ماه حساب می‌کردند. این ماه اضافه را "بهیزک" یا ماه خجسته می‌نامیدند.

هریک از روزهای ماه خورشیدی نامی خاص خود داشته، از ابتدا تا پایان ماه، روزها به شرح زیر بوده‌است:

۱ـهرمز روز ۲ـبهمن روز ۳ اردیبهشت روز ٤ـشهریور روز ۵ اسفندارمذ روز ٦ خرداد روز ۷ امرداد روز ۸ دی به آذر روز ۹ـآذر روز ۱۰ آبان روز ۱۱ خور روز ۱۲ ماه روز ۱۳ تیر روز ۱٤ـ گوش روز ۱۵ـدی به مهر روز ۱٦ـمهر روز ۱۷ سروش روز ۱۸ـرشن روز ۱۹ـفروردین روز ۲۰ـبهرام روز ۲۱ رام روز ۲۲ باد روز ۲۳ـدی به دین روز ۲٤ دین روز ۲۵ ارد روز ۲٦ اشتاد روز ۲۷ـآسمان روز ۲۸ـزامیاد روز ۲۹ مارسفند روز ۳۰ انیران روز

تنها اختلافی که در بارهٔ نام روزها وجود داشت یکی در مورد روز اول بود که برخی آنرا "فرخ روز" نیز می‌نامیدند و مورد دیگر روز آخر بوده که برخی آنرا "به روز" می‌خواندند. معنی برخی از اسامی روشن است و تنها چند مورد هنوز احتیاج به توضیحاتی دارد:

روز چهاردهم، گوش روز از "گئوش" ایزد پاسدار حیوانات سودمند گرفته شده است، این واژه معنی گاو نیز میدهد.

روز هفدهم، سروش روز که ایزد نگهبان مردم است، و معنی فرمانبرداری نیز میدهد و ریشه این واژه "سرو" معنی شنیدن را دارد و واژهای سرودن و سرائیدن نیز مشتق از آن است.

روز هیجدهم، بنام ایزد "رشن" است که او ایزد عدالت است و همان فرشته‌ای‌ست که وی را

با چشمانی به دستمال بسته و به دستی ترازو ودر دست دیگر شمشیر، تصویر می کنند.

وی با مهر و سروش داوران روز بازپسین‌اند.

روز بیستم، بهرام روز که برگرفته از نام ایزد توانائی و

www.iran-archive.com

قدرت است و یاور ایرانیان بهنگام جنگها و نماد آن ستاره سرخ میباشد.

روز بیست و یکم، رام روز هم‌معنی کلمهٔ رامش پهلوی‌ست که معنی شادی و پایکوبی میدهد و ایزدی از ایزدان اوستاست که به صفت بخشندهٔ چراگاه و اغذیهٔ خوب وصف شده.

روز بیست دوم، "باد" که ایزدیست، تشویق کننده ازدواج و پاسدارندهٔ خانواده‌ها.

روز بیست چهارم، "دین" دختر اهرامزداست. فرشتهٔ وجدان است. آدمیان را در گزینش راه درست یاری می‌کند.

روز بیست پنجم، به نام "ارد" ایزد ثروت و برکت نامزد است.

روز بیست و ششم، "اشتاد" روز نیز برگرفته از نام ایزد راستی وعدل و داد است.

روز بیست و هفتم، آسمان روز است. کلمهٔ آسمان از دو بخش "آس" بمعنی سنگ کرد و کردان و "مان" پسوند شباهت ازمصدر "مانستن" ساخته شده است و معنی کلی آن "مانند سنگ کردان" است.

روز بیست و هشتم، زامیاد روز. زامیاد بمعنی زمین است و از نظر لغوی از دو بهر تشکیل شده، بهر اول "زم" که بمعنی زمین است و بهر دوم "یاد" که بمعنی "داده وآفریده" آمده است.

- روز بیست و نهم، مارسفند روز که بمعنی کلام مقدس آمده است.

- روز سی‌ام، انیران روز، که بمعنی فروغ بی‌پایان است.

* * *

در ایران پیش از اسلام، هرگاه نام روز و ماه با هم یکسان میشد، آنروز را جشن میگرفتند.

بطور مثال جشن "مهرگان" که مهرروز از ماه مهر بوده یعنی ۱۶ مهرماه. هر کدام از این جشن‌ها آداب و رسوم خاص خود را دارا بوده و برخی از آنها حتی تا قرن‌ها پس از اسلام نیز در این سرزمین برگزار می‌شده است. علاوه بر جشن‌های فوق از دو جشن "سده" و "نوروز" نیز باید نام برد و همچنین از شش جشن پنج روزه که به "گاهنبار" معروف بودند.

در ایران پیش از اسلام برای نامیدن روز، نام روز را به همراه نام ماه مربوط به آن می‌آوردند: "اسفندروز از ماه مهر" یا "دی‌به‌دین روز از ماه آذر" و امثالهم. این شیوه را ایرانیان فراموش نکردند و تا قرن‌ها بعد به هر بهانه‌ای آنرا یادآور می‌شدند و به عنوان اعتراض علیه سلطه‌جویی فرهنگ عرب آن‌را زنده نگه‌میداشتند. طبری در تاریخ بزرگ خود، در تاریخ مرگ اردشیر پسر شیرویه می‌نویسد: "به ماه بهمن به شب روز آبان بود." و یا ناصرخسرو که در موارد بسیاری منجمله در سفرنامهٔ خویش یادآور می‌شود: "که روز اورمزد بود از شهریور قدیم" و یا "سی‌ام دی‌ماه قدیم از سال چهارصد و شانزده عجم" و "آذر ماه پارسیان" و "یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودیم"

منابع:

۱ـ شهرستانی ملل والنحل ص ۳۷۱ (پاورقی)
۲ـ مرتضی احتشام ایران در زمان هخامنشیان ص ۲۰۷
۳ـ دکتر اوشیدری دانشنامه مزدیسنا واژهٔ زروان
۴ـ علی سامی تمدن هخامنشی جلد دوم ص ۲۳۸
۵ـ بیرونی آثارالباقیه ص ۷۹ و ۸۳

آثارالبلاد و اخبارالعباد نوشتهٔ زکریابن محمدبن محمودالقزوینی (۶۰۰ ـ ۶۸۲)، کتابی‌ست در جغرافیا و تاریخ نگارش آن اواسط قرن هفتم میباشد. برگردان این کتاب به فارسی از عبدالرحمن شرفکندی‌ست

نوشتهٔ زیر رویائی‌ست از تهران در قرن هفتم هجری.

تهران

روستائی است پرجمعیت و بزرگ، تابع مرکز ری است. باغ و باغاتش زیاد و میوهٔ باغات تهران بین میوه‌ها ممتاز است. و بویژه انارش بسیار مشهور است. خانه‌های مسکونی در ده تهران علی‌الاکثر خانه‌های زیرزمینی است و به لانهٔ موش کور بسیار شبیه‌اند. هرگاه دشمنی از خارج هجوم آورد، تهرانیها در این سوراخ موشهای زیرزمینی‌شان می‌خزند و از نظر ناپدید شوند. دو روز، سه روز، چند روز که کسی را نمی‌بیند و لانه و سوراخ‌ها را نمی‌یابد ناچار عقب می‌نشیند. اهل محل هرگاه دیدند که خطر رفع شده است از لانه بیرون می‌آیند و آن هنگام است که شیطان از دست آنها نعوذبالله می‌گوید، اهل دوازده محله همگی با هم دشمنند و همدیگر را می‌کشند و غارت کنند. تهرانی‌ها در همسایه‌آزاری و خرابکاری از هر قومی در هر جائی گوی سبقت ربوده‌اند.

به ندرت اتفاق افتد که تهرانی اطاعت از دولت کند. اگر احیاناً این ندرت صورت یابد و تهرانی‌ها بپذیرند که باج و خراج به سلطان بپردازند، آنگاه بیا، تماشا کن که چه هنگامه‌ها برپاست. کدخدای ده می‌آید، مردم را ندا در دهدکه هر کس خراج خود را نزد او جمع نماید که به مأموران سلطان تسلیم شود. یکی خروسی می‌آرد، می‌فرماید: این یک دینار، یکی سبویی شکسته آورده است. بفرما اینهم یک دینار. مأمور سلطان ناچار است بپذیرد. وگرنه با دست خالی برگردد و جنگ و جدال به راه افتد. برای والی همین بس که بگوید تهرانی‌ها اطاعت ما می‌کنند و باج و خراج می‌پردازند.

کشاورزان تهران با گاو شخم نمی‌زنند، دام شیرده ندارند. با بیل‌آهن زمین را شخم می‌کنند. زیرا همگی میدانند امکان دارد در هر آنی دارائی‌شان تاراج گردد.

www.iran-archive.com

منصور بهرانی

عقیق

عمو نوذر را که می‌بینم سلامش میکنم

سلام جناب فرهنگ، حالتون چطوره؟

میگویم، خوبم عمو و میگذرد و از پی‌اش رعیتی اندر زی لشکر... و دوباره میخوانم و به سبب تغییر روزگار و تاثیر فلک دوار و گردش دون و اختلاف عالم بوقلمون ... هنر و آداب خالی شد و جمعی که باقی ماندند کذب و تزویر را وعظ و تذکیر دانند ... هر یک از ابناءالسوق در زی اهل فسوق امیری گشته و هر کون خری سر صدری و هر شاکرد پایکاهی، خداوند حرمت و جاهی و هر فراشی صاحب دورباشی ... در چنین زمانی که قحط سال مروت و فتوت باشد ...

میزهای آخر منزا قرق ماست! گفتم منزا: یعنی سلف سرویس دانشگاه یعنی ناهارخوری دانشجویان. طبقه بالا غذا می‌خورند. پایین قهوه و چای و... می‌نوشند و سیگار دود می‌کنند. اشتباه نشود یعنی اینکه آن را با قهوه‌خانه حاجی در سرای مشیر اشتباه نگیری. نه از نوشخوان خبری هست و نه از پیشخوان و از قلیان و چای و دیشلمه قند و دیزی خبری نیست یا پرده‌های قرینه‌نکار و نوشداروی سهراب بر دیوار و از آرخالق راه راه و شال جوزه‌گر، شلوار دبیت مشکی و ملکی کار آباده و کلاه طاسوله خبری نیست. یک چند ضلعی بزرگ است با معماری ساده آلمانی و این قهوه‌خانه که یک چندضلعی کوچکتر است در شکم آن و فراوان میز و صندلی که رنگشان را نارنجی پسندیده‌اند و یک دیوار شیشه‌ای که آسمان ابری و غبار سرد و خاکستری بیرون را با سماجت پیش چشمت میکشد و تو چشم میدزدی.

قهوه‌ام تمام شده است. شکمم از گرسنگی مالش میرود. به ساعت دیواری منزا نگاهی می‌اندازم. صالح را می‌بینم که همان دم در با خود در نجواست. از هیپی‌های قدیم هانوفر است و هنوز در هیئت آنان ... دوباره به ساعت نگاه می‌کنم تقریبا ساعت یازده از خانه عطا زده‌ام بیرون. تا الان به جز قهوه چیزی نخورده‌ام، قهوه و سیگار. ترجیح میدهم باز هم صبر کنم. انکار انتظار کسی را می‌کشم. گفتم: صبر کن، الان پیدایشان می‌شود. ساعت یک الی یک و نیم دیگر هر جمعی خودش را یافته است. در طول هفته اگر کار و باری نباشد منزا را دیگر می‌آییم. حالش باشد بالا غذا می‌خوریم. خیلی وقتها هم حالش نیست همین پایین قهوه‌ای از دستگاه قهوه‌ساز می‌گیریم و چاشنی‌اش شیر و شکر، بیشتر مایه بگذاریم جای شکر، شیرینی.

سیگاری می‌گیرانم و صندلی را به دیوار تکیه میدهم. سیر خواب نیستم. پلکها به هم میرسند. هوا هم تاثیر می‌گذارد سرم را به علامت تایید تکان میدهم. تا بوق سگ نشسته بودیم.

ذبیح بلند شد و گفت:

خب تا بعد، منزا

عطا روی تخت خرناس می‌کشید. خانه‌اش بود، چهاردیواری خودش. منهم شنده‌ره‌ها را دور خودم پیچیدم و روی صندلی به اصطلاح راحتی زهوار دررفته فکستنی از هوش رفتم.

عمو نوذر و رفقایش فکشان گرم شده است

فتح ثولا، فتح ثولا، دس روی دل‌نوم نذار نه، بذار برات بکنوم نه، شیخ اجل می‌فرماید، ای که به اقبال نو در عالم ...

گفتم از مردم فارسند و مسان کلامشان لغز و لبجار فراوان و سیاست پیشه‌شان نیست. خویتی‌است جعلی.

پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک ...

برای چند آشنا دست تکان میدهم که فیروز را می‌بینم. بی میل به سیگارم پک میزنم. فیروز دانشجوست و جامعه‌شناسی می‌خواند. از دانشجوهای قدیم هانوفر است، خیلی قدیمی

گفت: تو هم بیا، گفتم: آخه من ... حس غریبی دارم و غریب شهرم یک ماهی نیست که به هانوفر آمده‌ام. گفت: چه عیبی داره با بچه‌ها آشنا میشی ... و با هم رفتیم. محفلی‌ست، محفل شعر خوانی. یکی، دو نفر بالا نشسته‌اند و این میخواند و آن میخواند. مخاطبین چای می‌خورند و آبجو و سیگار دود می‌کنند. بعد آبگوشت می‌خوریم. یک ظرف گوشت کوبیده یک ملاقه آب.

گفتم: از همانجا شروع شد. موهای درازش را بسته بود و ته ریشی مانده به صورتش. پوست آفتاب سوخته و خطوط چهره‌اش به سرخپوستها می‌ماند. اهل جنوب است. از همانجا شروع شد پرسیدم شما هم می‌نویسید؟

یه چیزایی

با لیوان قهوه‌اش می‌آید. روبروی من و صندلیش را پشت میدهد به دیوار و می‌نشیند. کوتاه احوال هم را می‌پرسیم. که صالح میان کلامان، مخاطب خیالیش را می‌خواند.

و مخدر خلق تعارفم کردن ...

و فیروز از کیف چرمی چهل تکه کهنه الوانش چند سیاهه آلمانی در می‌آورد و به تامل می‌خواند و قهوه می‌نوشد و انکار چیزی از نگاهش دور نمی‌ماند. می‌پرسد

چه خبر؟

ریز اندام و چین تنک و سیاهی به پا کشیده است.

گفت: تو هم میای؟

قضیه را نمی‌دانستم. گفت: شاملو می‌آید نورنبرگ ... و آنوقت با ناظم و صادق هم آشنا شدم. با ماشین همو رفتیم. و

www.iran-archive.com

میان راه انکار کسی و انکار خود فیروز بود که می‌خواند .
"یک دست جام باده و یک دست زلف یار... و می‌رفتیم
برمیگردم به صالح انکار با من بود
صالح باید این کار شاق را به انجام برساند . یکم،قانون مدنی ایران دوم،قانون مدنی هندوستان ... نباید غش کرد . در اتحاد آلمانها برای وضع قانون مدنی خیلیها غش کردن. من ولی نباید غش کنم و شما فراموش نکن در آلمان هستی و...
به فیروز می‌گویم
ـ جایت خالی چرا نیامدی؟
فیروز برای کسی دست تکان میدهد یا کسانی. ذبیح ناغافل سر میرسد . فندکم را که روی پاکت سیگار است برمیدارد و کنارمان می‌نشیند
گفتم: با عجله داشتم میرفتم اداره کار. باید خودت را آنجا معرفی کنی، سه‌ماه به سه‌ماه. غیر از این اگر بختیار نباشی و کاری دست و پا نکنی باید کشکول گدایی روی دوشت بگذاری و... گفتم خوب فکرهایت را بکن. یکدفعه با طناب پوسیده، ته چاه نروی. اینجا به اینکه که بودی و چکاره هستی، کاری ندارند . اینجا چیزی که از تو می‌خواهند باید باشی. یک کالا ، یک کالایی که به هر ترتیبی به فروش برسد . و از آن هم تو طی طریق کرده باشی و هم اربابان قرن. خویش را باید بغچه کنی و در هفت صندوق سر به مهر پنهان و همه چیز را از نو آغاز کنی
صورتکها بسیارند ، یکی را بر صورتت میزنی و همه چیز از نو آغاز میشود و البت این را فراموش نکن، همه میدانند که صورتک چیست و تو فراموشت میشود و یک روز بالاخره به تو هم خواهم گفت: که مامورین اردوگاههای آدم‌سوزی را ناجیان بشر می‌نامی.
و داشتم میرفتم که حسابم را دیگر با اینها واکنم. من محق بودم انسان فراتر از کالاست که چنان به خود بپردازد تا در بازار مکاره قرن او را بپردازند . من به این جهنم خو نمی‌کنم. با عجله داشتم میرفتم سیگاری خواستم بگیرانم و فندک غیبش زده بود . هرچه از دهنم در آمد نثارش کردم.
از عطا می‌پرسم. ذبیح و عطا همسایه هستند یکی طبقه اول و دیگری چهارم
ـ زنگ‌اشو زدم
ذبیح بلند قد و استخوان درشت است و شکسته. ته مانده موهای به سفید نشسته‌اش را از پشت می‌بندد و صورتش شکسته‌تر و استخوان گونه‌ها از زیر محاسن سفیدترش بیرون زده است.
"من چطوری به نظر می‌یام"
"شاعرانه"
نگاهم به ساعت ماند تا دوازده شد . دستها را شستیم و از ظرفشویی زدیم بیرون. با همان لباس کار رفتیم جیره کارگری گرفتیم و با پشت عرق به تن نشستیم و خوردیم. بعد از غذا گفت: "بلند شو بریم یه چیزی نشونت بدم." از کورخرها و فیل‌ها گذشتیم و از قفس بزرگ پرندگان گذشتیم. نیم ساعت بیشتر وقت نداشتیم. حرفی نزدم. من روز اول کارم بود و حتما او خم و چم کار را بهتر می‌دانست به قفس شیرها رسیدیم و بعد ببر و پلنگ. ایستادم. غرش‌شان میخکوبم کرده بود . گفت: بیا ، بیا ، اول تابلو را نشانم داد . دو تا پلنگ بودند . یکیشان چرت میزد یا چه میدانم از چیزی دلخور بود و آن یکی خشمگین قفس را دور میزد و پنجه به خاک می‌کشید . گفتم "منم بعضی وقتا همینطوری میشم. جنگلهای شمال کجا ،
قفس‌های بوکندوی هانوفر کجا ...
سیگاری می‌گیرانم و فیروز سر از سیاهه برمیدارد و نگاهش به ماست و بعد به ذبیح
چه خبر؟
و صالح بلندتر می‌گوید
و در آنجا مخدر خلق خریدیم و صالح از آن قدری خورد و یکسره بیماری رفت...
ذبیح هر ماجرایی را با آب و تاب میگوید و گاهی چنان به جد و چنان به وجد که خنده‌مان میگیرد و می‌خندیم و می‌خندیم. عطا هم از راه میرسد ژولیده و شوریده و چنان درهم و خاموش" و در فضیلت او سخن بسیار می‌گفتند . به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند." میرود و از ما می‌گذرد و مردد که جایی بنشیند ، نه در کنار ما و نه چنان دور. روبروی صالح می‌نشیند. پشت به میز ما و قهوه می‌نوشد و توتون می‌پیچد . از چهره عطا میان محاسن و موی تابدار و پرش دو چشم نافذ ، درخشش غریب و جاذبی دارند .
"عطا کجا بودی؟
"زمین بودنوم کا
"خب!؟
"هیچی کا ، خوردیم، ولی مویه گل زدنوم
جثه‌اش سفت و ریز است و معمولا دستمالی به پیشانیش می‌بندد
"عطا این چیه به سرت بستی؟
"هیچی کا ، می‌ترس‌نوم کله‌ام بترکه

حالا من به ذبیح و او به فیروز و هر سه به هم نگاه می‌کنیم. بالاخره ذبیح طاقت نمی‌آورد برمیگردد به عطا و بلند می‌گوید
ـ آقای یاوری‌زاده!
عطا به ما برمیگردد
ـ ذبیح!؟
ذبیح شوخی را چاشنی ادب میکند
ـ خواستم سلامی کرده باشم آقای یاوری‌زاده
میگویم، خیلی دور نشستی
عطا دوباره به ما پشت می‌کند و به قهوه و توتونش مشغول می‌شود . منهم سر برمیگردانم. عزت و دوستانش هم میرسند و آنطرف در حاشیه و کنار دیوار شیشه‌ای می‌نشینند .
"گفتم: عزت چاره چیه؟
"چاره!؟ تنها چاره عزیز من اینه که امنیت سرمایه در داخل و منافع غرب در منطقه تامین بشه والسلام...
دیگر منتظر کسی نیستم. هوا ابری و سرد است. خستگی و رخوت حوصله‌ام را سر برده است و حتی دل‌مشغول تعریف فیروز از سفرش به هامبورگ هم نمی‌شوم. گفته بود میرود ولی هیچکدام مطمئن نبودیم، حتی خودش. پریروز که خانه‌اش بودیم گفت: به مژگان زنگ زده است. همه دیدیم که ذبیح رنگ به رنگ شد و من از قضیه چیزی نمی‌دانستم. فیروز خندید . میان خنده برگشت به من
"دیدی؟ دیدی که؟!
ذبیح انکار میکرد . من هم به خنده افتادم. فیروز گفت:
"پس حالا نگاه کن. فسنجونم خودش درست میکنه.
ذبیح دیگر طاقت نیاورد

"ولش کن
فیروز همینطوز ریسه میرفت و منهم و عطا نه انکار. ذبیح سیگاری برداشت و گیراند. ساکت شدیم. چند کام عمیق از سیگارش گرفت و ما همچنان خاموش نگاهش میکردیم. به فیروز گفتم: قضیه چیه؟ ذبیح سیگار را نصفه توی زیرسیگاری برنجی له کرد و رویش به عطا بود انکار
"برای من مسئله جنسی حل شده‌اس. جدی میگم"
عطا گفت: "برای تو مسئله جنسی حل شده‌اس؟ ... خوبه کا"
"ولی امشب سیگارم کشیدم، شایزه"
"سیگار کشیدی؟ ... متاسفم برات ذبیح جان

ـ حالا برنامه‌اتون چیه؟
ذبیح رویش به من است و من به ساعت منزا نگاهی می‌اندازم و خوش دارم به این سوال پاسخ ندهم. از عطا می‌پرسد
ـ تو برنامه‌ات چیه؟
و منهم بر میگردم به عطا و او هم میلی به گفتگو ندارد.

عطا لبخند زد و گفت:
"بلن شین بریم و جلدی از منزا زدیم بیرون. اینجا آدم با ابر و آسمان خاکستری اخت نمی‌شود و همیشه جایی در آسمان دنبال یک تکه از آبی میگردد، آبی بی لک. و شبها جای خالی ستاره را آه می‌کشد.
و می‌رفتیم و خسته آه می‌کشیدیم. باران همیشه می‌بارید و زمین همیشه خیس آدم را کلافه میکرد.
"بریم خونه"
و بعد رفتیم خیابان انگل بوستل دام
"تازه‌گیها ایرانیها یا راننده تاکسی میشن یا پیتزاریا ...
یک فروشگاه ایرانی حوالی همین خیابان است. نان بربری و پنیر و ...
"بزن بریم" اینجا از حیاط و بیرونی و مهتابی خبری نیست. تا بخواهی پلکان و بعد دیوار و دیوار. اتاق عطا چهار دیوار دارد و دو نیمدری و فراوان خرده ریز و فراوان عکس و نقش بر در و دیوار و ...
دوباره می‌خوانم
"... آن مرد چون سخن برادرم شنید ملول و غمین شد و از غایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت: چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا گرسنگان بهمرسند و چگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخسبند ...

یک کف بربری یک وشکون از پنیر و یک پر جعفری، لقمه می‌کردیم و توی دهان و ... ام‌کلثوم می‌خواند
"... خداوند خانه هر لحظه یک گونه خوردنی می‌خواست ولی چیزی نمی‌آوردند و پیوسته برادرم را به چیز خوردن بفرمودی. پس از آن دگربار بانگ بر خادمان خانه زد که مرغان کباب شده و بره‌های بریان کشته بیاورید و با برادرم گفت که از این چیزهای لذیذ بخور. برادرم می‌گفت: یا سیدی، بدین لذت خوردنیها نخورده بودم و خداوند خانه دست به نزدیک دهان برادرم همی‌آورد گویا لقمه بدهانش می‌نهد و ...
ذبیح میزند روی شانه‌ام

ـ گرسنه‌ات نیس؟
احساس میکنم چشمانش بیش از پیش به گودی نشسته است و تکیده‌تر به نظر می‌آید. بر میگردم به عطا که با یک نفر گرم گرفته است
ـ و دوستی خدا بود ...
ـ کاش یه چیزی می‌خوردیم
عطا برمیگردد و به من لبخند میزند. به آخر ماه هفته‌ای نمانده است کفگیر ها همه ... حوصله‌ام از این فکر سر میرود رویم را برمیگردانم ذبیح اینبار کلافه صدایش را بلند می‌کند
ـ همینطوری نشستین که چی بشه. بلن شین بریم
فیروز سرش را از روی سیاهه برمیدارد و به ذبیح لبخند میزند
ـ یه قابلمه قسنجونم با خودم آووردم...
ذبیح دیگر چیزی نمی‌گوید به گوشه‌ای خیره شده است. میل به قهوه دوباره می‌کنم. بلند میشوم. ذبیح پول خردهای روی میز را برمیدارد و به من میدهد که قهوه را دو تا کنم. در همهمه منزا به سراغ دستگاه قهوه‌ساز میروم. چند دختر و پسر آلمانی، یک چشم بادامی و نمیدانم کجایی! جلویم هستند. نگاهم به آنسوتر میرود. عمو نوذر و رفقایش را می‌بینم که حالا به جنب و جوش افتاده‌اند و دور میز کتاب و نشریه که یکی، دو روز در هفته براه است می‌چرخند.
سرم گیج میرود و نزدیک است روی دستگاه قهوه‌سازی پله شوم و خودم را جمع میکنم. قهوه‌ها را می‌گیرم و افتان میروم سر جایم می‌نشینم. معلوم است رنگم پریده است پلشتی عرق به تنم نشسته است. از نگاه عطا می‌فهمم او هم کمی از من ندارد.
ذبیح میگوید
ـ کاش میرفتیم یه چیزی می‌خوردیم.
دوباره برمیگردم به عطا. در خود فرو رفته است و وقتی سرش را بلند میکند چنان دور است و انگار عرض یک خیابان میان ما فاصله است صدایش میکنم. می‌ایستد. هوا دم‌کرده و خفه است و از هر هر گرما آدم سنکپس نفس می‌کشد. چهل درجه "کا، بیشتر، خرماپزونه"
"ها، ولک!؟
از فلکه شهرداری می‌اندازیم توی لین پانزده. مرد عرب با زن و یک‌دانه پسربچه‌شان از تاکسی پیاده میشوند. مرد چوخای سفید به تن دارد و لنگوته‌ای نه بر شانه‌اش انداخته نه بر پر کمر. زن برقع به صورت ندارد و خلخالهای نقره دستش بی اختیار چشم را به دستها می‌کشانند، آفتاب سوخته.
مو، کا؟! مو میرگوم کران شاپوری بازی تو ببین‌ثوم میای بریم؟
"نه کا، مو نمیام، راستش پولم ندارثوم.
"نه کا، از رو جالی‌ها میندازیم و فر میشیم. بعدشم میریم باشگاه، نون و کباب می‌زنیم.
نگاهش به آنسوی خیابان است
"او کیه؟
به نگاهش برمیگردم
ذبیحه، کا، اومدیم یه گشتی تو شهر بزنیم، کا، مریضه، ذاتالریه داره.
ذبیح به طرف ما می‌آید
سلام آقای یاوری‌زاده، ولک این شهر شما مثه جهنمه. آدم

می‌پزه، چه بویی، بوی نفته؟

نه کا، ئی بوی طلعه و خارک، بوی درخت کز و ماهی حشیشه، بوی فصله، بوی شرجی، بوی شط و تشاله و پایه‌های ساروجی اسکله است که خزه بسته، ولک اینجا آبادانه.

ذبیح کلافه است. فیروز دارد پوست یک بادام را با ظرافت درمی‌آورد.

پوست بادام دیر هضم است. اگر آنرا توی چای یا قهوه یا حتی آب خیس کنی به آسانی پوست‌کن می‌شود.

فکر میکنم الان دیگر وقتش است. به عطا اشاره می‌کنم. نگاهم می‌کند اما انگار نمی‌بیند

و دوستی خدا بود و انسان از فرمان دوستی سرپیچاند و رنج زمین را فرا گرفت ...

حالا خودش را به من نزدیکتر میکند

گفتمش ولک مو اصلن کی هست‌توم ... یه شب همشون اومدن، خدا بود و شیطان. گفتتوم ئی حرفا بر کی؟ یعنی مو از کجا باید میدونست‌توم ....

و صدایش در صدای صالح گم میشود

آقای من، جان من گرسنگی را امروز دیگه گلوله‌ها درو می‌کنند ...

میخواهم ندا را به فیروز برسانم. او هم با ذبیح مشغول است

... آره، درسته، تو خودت متوجه نیستی، برای اینکه توی زندگیت نظم نیست. تمام عمرت با این مسئله زندگی کردی. این الان دیگه قسمتی از توئه، باید به طور منظم به این مسئله بپردازی باید زمان رویش بذاری. اولش خیلی سخته وقتی نظم پیدا شد دیگه آسون میشه. یه بار برای همیشه به این قضیه بطور جدی نگاه کن. فقط یه بار

دوباره سرش را توی سیاهه می‌برد. ذبیح کلافه است برمیگردد به من و تا فیروز دوباره سر از سیاهه بردارد ندا را به او میرسانم. عطا هم حالا متوجه من است. اما مردد است. بهش می‌فهمانم وقت دارد میگذرد. ذبیح یکدفعه گل از گلش می‌شکفد.

ـ بالاخره اومد

سلیم است که خسته و سنگین به سویمان می‌آید. تو پر و گوشتی به تن دارد و چهره‌اش شاداب و پر خون است. به ما که میرسد لبخند میزند. به همه چیز پی برده است تا ذبیح حالش را می‌پرسد میگوید

ـ چی خوردین!؟

ذبیح میگوید، نه و عطا هم دنبالش را می‌گیرد

ـ یعنی سلیم جان پول نداریم

ـ پول! پول چه نه دیگه، بلندشین بریم یه چی بخوریم، بلند شین

ذبیح بلند می‌شود. سلیم جلو می‌افتد من و عطا هم راه می‌افتیم. فیروز دارد پوست یک بادام را با ظرافت درمی‌آورد.

او را می‌گذاریم و می‌رویم دنبال سلیم به او که میرسیم عطا بلند می‌گوید

ـ و دوستی خدا بود ...

سلیم به ریشخندمان می‌گیرد و ذبیح سر درد دلش باز میشود و آه می‌کشد

ـ یکی، دو ماه دیگه، اوضاع درست میشه سلیم، بذار از بیمارستان بیام...

حالا می‌بینم عمو نوذر و رفقایش هم مترصد رفتن نشستند. مالک هنوز دارد حنجره پاره می‌کند و رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده است. سلیم در آهنی را می‌کشاید. یک موج هوای تازه به صورتم می‌خورد و حال می‌آیم به ساعت نگاه می‌کنم. به سه چیزی نمانده است.

و کیزیلا داد میزند فایرآبند پشت در آهنی ذبیح رنگ پریده روی زمین چندک میزند.

روزگار اسارت

بدست مغول

امروزه دروغ و ریا را پند و ذکر پندارند. و حرامزادگی و سخن‌چینی را دلیری و شهامت نامند. زبان و خط ایغوری را هنر و دانش بزرگ دانند. اکنون هر ولگردی در لباس عصیان امیر، هر مزدوری صدر، هر نیرنگ‌بازی وزیر، هر بخت‌برگشته‌ای دبیر، هر تازه‌بدوران رسیده‌ای مستوفی، هر ولخرجی ناظر هزینه، هر ابلیسی معاون دیوان، هر کون‌خری بزرگ، هر شاگردی صاحب هرمت و جاه، هر قراشی صاحب محفظ، هر ستمگری پیشکار، هر خسی کس، هر خسیسی رئیس، هر خیانت‌پیشه‌ای قدرتمند، هر دستاربندی دانشمندی بزرگوار، هر شتربانی بخاطر افزونی مال مشغول با زیبا رخی و هر حمالی از کمک شانس کشاده‌حال شده است:

آزاده‌دلان گوش بمالش دادند
وز حسرت و غم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن روز شکستست درست
کین بی‌هنران پشت به بالش دادند

تیز دادن و سیلی زدن بر فردی را از لطافت خوی می‌شمارند. در یک چنین روزگاری که قحطی مردانگی و جوانمردی است و روز بازار گمراهی و نادانی، نیکان، بدحال و خوارند و اشرار تثبیت و بر سر کار. کریم فاضل، تافته دام محنت است و نادانی است کامیاب. هر آزادهای بی‌زاد است و هر رادمردی مردود. هر صاحب نسبی بی‌نصیب گردیده و هر والاگهری خارج از گود نشسته و هر هوشمندی مصادف با مصیبتی‌ست، هر گوینده‌ای گرفتار حادثه‌ای، هر عاقلی اسیر غیرمکلفی، هر کاملی درگیر ناقصی و هر عزیزی ناگزیر تابع ذلیلی و هر اهل تشخیصی در دست فرومایه‌ای گرفتار آمده است ...

(تاریخ جهانگشای جوینی)

www.iran-archive.com

سیف فرغانی شاعر نیمه دوم قرن هفتم و نیمه اول قرن هشتم، همدوره سعدی بوده و اعتراضگر ستم اجتماعی دوران خویش. در فرغانه بدنیا آمد و در آقسرا درگذشت. شعر زیر گویای ستمی ـ ست که در دوران مزبور بر مردم ما رفته و آرزویی ست بر از سر گذشتن این سیاهی.

این نیز بگذرد

هم مرگ، بر جهان شما نیز بگذرد — هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب — بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
باد خزان نکبت ایام ناگهان — بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام — بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز — این تیزی سنان شما نیز بگذرد
چون داد عادلان به جهان در، بقا نکرد — بیداد ظالمان شما نیزبگذرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت — این عوعو سگان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست — گرد سم خران شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت — هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای، بسی کاروان گذشت — ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر به طالع مسعود خویشتن — تأثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان، به شما ناکسان رسید — نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان — بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم — تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ دولت دگران بود مدتی — این گل ز گلستان شما نیز بگذرد
آبیست ایستاده درین خانه مال و جاه — این آب ناروان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده، به چوپان گرگ طبع — این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فنا که شاه بقا مات حکم اوست — هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خواهم که بنیکی دعای سیف — یک روز بر زبان شما نیز بگذرد.

www.iran-archive.com

نیمهٔ دیگرم

بهرام حسین‌زاده

چگونگی وضع زنان یک جامعه، شاخص گویایی‌ست در میزان پیشرفتگی یا عقب‌ماندگی آن. جهان امروز در کلیت آن، چون با معیارهایی همچون "تکنولوژی" ارزیابی می‌شود، جهانی پیشرفته می‌نمایاند وگرنه بشریت هنوز در بامداد تمدن خویش است و اگر خویشتن را نابود نسازد، می‌تواند به آینده‌ای انسانی امیدوار باشد. روابط مسلط اجتماعی امروز با اتکا بر نگرش "ابزارسالارانه" خود هر چه بیشتر سعی بر آن دارد که تا از دست منقدین خود خلاص شود. این نقادان یعنی توده‌های مردم و ریشه‌های فرهنگی- تاریخی در مقابل تهاجم همه‌جانبهٔ "ابزار سالاری" به دفاع برمی‌خیزند. این تهاجم نه تنها عقب‌ماندگی صنعتی را از میان برمی‌دارد، بلکه سایر شئون اجتماعی را نیز مورد حمله قرار می‌دهد. "ابزارسالاری" برای تسلط تمام‌عیار خود به جامعه قوانین مدون خود را دیکته می‌کند و حال آنکه جامعه با قوانین غیر مدون خود (اخلاق) در مقابل آن ایستادگی می‌کند. بر اساس احکام اخلاقی‌ست که ما می‌توانیم از موضوعاتی مانند: انسانیت و ایثار و نوعدوستی ... سخن به میان آوریم و بر اساس همان است که می‌توان از اجتماع در مقابل هجوم سود پرستی و فرد گرایی افراطی دفاع کرد و دفاع از حقوق زنان نیز از همین مسیر می‌گذرد. در نبود اخلاق و خانواده و تعهد متقابل انسانها نسبت به هم، دشمن نیروهای "مردم‌سالار" با انسانها منفرد روبروست و انسان را در تنهایی خویش راحت‌تر می‌توان از پای درآورد. مشکل زنان، زاییدهٔ خواست آن نیروی اجتماعی است که شرایط انسانی را مغایر با منافع خود می‌داند، و به همین سبب زن و اخلاق و انسانیت را آماج حمله قرار می‌دهد و آن دسته از مدعیان دفاع از حقوق زن، که در راستای مبارزات خود، اخلاق و خانواده را مورد حمله قرار میدهند(با اتکا به نظریاتی اثبات نشده و نا روشن) ناخواسته با این نیرو همسویی می‌نمایند.

در اینکه زنان از وضعیتی دگرگونه با مردان برخوردارند، شکی نیست. این درد بزرگی‌ست که بخش بزرگی از نیروی نیمی از جامعه به راه‌های بیهوده کشیده شود. تلف کردن این نیرو که متعلق به کل جامعه است عملی ضد اجتماعی‌ست. اگر زنان در جامعه بار سهم خود را بدوش بکشند، بار مردان سبکتر شده و جامعه از توان بیشتری برخوردار خواهد شد، بهمین دلیل مردان و کل جامعه در حل "مسالهٔ زن" ذینفعند.

وزنه برداری یک قهرمان مرد (که سود خاصی برای جامعه ندارد) با ستایش مواجه می‌شود و حال آنکه استعدادها و قابلیت‌های انسانی زنان، با تحقیر روبرو می‌گردد و شگفت‌تر آنکه این تحقیر نه تنها از جانب مردان بلکه حتی از جانب زنان نیز صورت می‌گیرد. بطور مثال خیاطی و گلدوزی و آشپزی و خانه‌داری و... بدلیل زنانه بودنشان چنان مورد بی‌مهری واقع می‌شوند که در میان زنان جوان کمتر زنی‌ست که سر خود را به این "مزخرفات" گرم کند. اما هنرهای مردانه مانند: بیل زدن و تعمیرات خانگی و حمالی و ... بدلیل مردانه بودنشان ارزشمند تلقی می‌شود. از این کارها که مفید هم هستند گذشته، حتی باده‌گساری‌ها و شبکردی‌ها و تخته یا ورق‌بازی کردن مردان نیز آنچنان مورد خفت‌وخواری واقع نمی‌شوند که تربیت فرزندان از جانب مادران، یا تمیزکاری خانه، که گاهی نامش را به تحقیر "کلفتی" نیز می‌نامند. بیشترین تحقیر زن، در اندیشهٔ آن زنی‌ست که میخواهد در جای مردان باشد. زیرا گویی زن بودن را سزاوار انسان نمی داند و صرفا کارهایی را کار انسانی میداند که خاص مردان است. زن بودن همانقدر رشک‌برانگیز است که مرد خوب بودن. تنگ در آن شرایط اجتماعی است که انسان را حقیر می‌خواهد و در این مورد: زن را حقیرتر می‌خواهد.

زنان از وضعیت موجود رنج می‌برند. آنان خواستار دگرگونی در وضعیت‌شان هستند، اما صرفاً این خواستِ دگرگونی کافی نیست. آنان باید به روشنی بدانند که چه می‌خواهند، اگر از اینکه "اینگونه" هستند ناراضی‌اند، خواستار چه "گونه" بودنی هستند؟ باید در افق دیدشان چشم‌اندازی ترسیم کنند، چشم‌اندازی که نه تنها چارچوب مشکلات زنان دنیا را در نظر دارد بلکه مختصات "زن ایرانی" بودن را نیز در نظر گرفته باشد.

زنان باید روشن کنند که چه میزان از این نحوهٔ نگرش کهنه، از تسلط فرهنگ "مردانه" بر جامعه سرچشمه می‌گیرد و چه میزان از آن نشأت گرفته از مقتضیات صنعتی‌شدن و در نتیجه "تنهایی" و "ازخودبیگانگی" انسان است. آشکار است که عوامل دیگری نیز هستند که باید مورد بررسی قرار گیرند، ولی از همه مهمتر و کلیدی‌تر، دگرگون شدن نحوهٔ نگرش زنان به خویش است. توقع آنان از خویش باید بسی بیش از اینها باشد و بالا

www.iran-archive.com

بردن قابلیت‌هایشان جهت تواناتر شدن در مواجهه با این سیستم "انسان‌ستیز" مهمترین وظیفهٔ آنان است. "نقد جدی خویشتن" آن سکوی پرشی‌ست که میتواند نقطهٔ آغازین جهش زنان باشد.

باید به این سوال اساسی که: "خود زنان در پیدایش این نحوهٔ نگرش بدانان، چه میزان سهم دارند؟" پاسخی عمیق و جدی داد. اگر این درست است که، اصلی‌ترین عوامل تعیین کنندهٔ سرنوشت هر پدیده در درون آن است، پس باید پذیرفت که سرنوشت زنان نیز در گروی نقد عوامل درونی‌شان است. اگر بازهم و مثل همیشه با تعارف بخواهیم به سهم زنان در این‌مورد برخورد کنیم، نتیجه مانند گذشته تقریباً هیچ خواهد بود.

در آغاز شکل‌گیری فرهنگ و زبان ما، "زن" از چنان جایگاهی برخوردار بوده، که نام خود را منشاء کلمهٔ "زندگی" قرار میدهد و نام مرد را سنگ‌پایهٔ کلمهٔ "مُردن" قرار می‌دهد. در ایران پیش از اسلام نقش سیاسی زنان در جامعه بسی بیشتر از دوران پس از اسلام است. در اندیشهٔ دینی دوران باستان ما، "ایزد بانوان" (ایزدان زن، که بعدخت نامیده میشدندو این نام در دگرگونی خود به بیدخت تبدیل شده است.) نقش مهمی داشتند مانند: آناهیتا ایزد آب‌ها و سپندارمذ یکی از بزرگترین ایزدان و امشاسپندان و دختر اهورامزدا.

با گشودن این گفتار، پیرامون زنان، امید داریم که دیگران (بخصوص زنان) با توجه به اهمیت موضوع، به بررسی این مشکل بپردازند و از شمارهٔ آینده، هر از چند گاه، صفحاتی در بارهٔ "زنان" در نیستان داشته باشیم.

در نخستین گام، از تجزیه و تحلیل موضوع چشم می‌پوشیم و جهت دادن انگیزه‌ای به آغاز بحث، صرفاً به بیان گوشه‌هایی از دیدگاه فرهنگ خودمان و چند متن کوتاه از غربی‌ها بسنده کرده‌ایم. این گوشه‌ها کهنه و عمیق‌اند، بمثابه مصالحی هستند که دیدگاه جامعه را با آن پی‌ریزی کرده‌اند. این ضرب‌المثلها و اشعار و جملات را نباید، صرفاً تراوش قلم نویسندگان آنها دانست، این نویسندگان انعکاس‌دهندهٔ نحوهٔ نگرش جامعهٔ خودشان بوده‌اند و باید پرسید که چرا چنین نگرشی در یک جامعه شکل می‌گیرد؟

به گفتارهای زیر میتوان دو گونه برخورد کرد، یکی اینکه میتوان بر آنها به چشم هجو و هزل نگریست و دستمایهٔ خنده‌شان کرد، آنها را از بر کرده و در کفتگوها به جد و شوخی با هدف تحقیر زنان از آنها استفاده کرد، غافل از آنکه حقارت زن یعنی زوال روزافزون جامعه و بهمراه آن زوال مرد. و گونهٔ دوم آنکه با تعمق در آنها ژرفای فاجعه را دریافت و به‌بی‌تفاوتی‌مان در برابر آن گریست.

* * *

- مردان را بر زنان حق تسلط و نگهبانی‌ست بواسطهٔ آن برتری که خداوند بعضی را بر بعضی مقرر داشته و هم بواسطهٔ آنکه مردان از مال خود باید به زنان نفقه دهند. پس زنان شایسته و مطیع در غیبت مردان حافظ حقوق شوهران باشند و آنچه را که خدا به حفظ آن امر فرموده نگهدارند و زن‌هایی که از مخالفت و نافرمانی آنان بیمناکید باید نخست آنها را موعظه کنید اگر مطیع نشدند از خوابگاه آنان دوری گزینید باز اگر مطیع نشدند آنها را بزنید، چنانچه اطاعت کردند دیگر بر آنها حق هیچگونه ستم ندارید.

قرآن- سورهٔ نساء آیهٔ ۳۴

- ای مردم زن‌ها از ایمان و ارث و خرد کم‌بهره‌اند..... پس از زن‌های بد پرهیز کنید و خوبانشان برحذر باشید و در گفتار و کردار پسندیده از آنان پیروی نکنید تا در گفتار و کردار ناشایسته طمع نکنند.

نهج‌البلاغه خطبهٔ ۷۹

- زنان از زیارت قبور ممنوع‌اند. رسول خدا گفت: خدا زنانی را که به زیارت قبور می‌روند لعنت کند.

آئین شهرداری- ابن‌اخوه ص ۴۵

- بر زنان حرام است که بر گرمابه روند مگر آنکه نفساء یا بیمار باشند.

آئین شهرداری ابن‌اخوه ص ۱۶۱

- زنان چون درختند سبز آشکار
ولیک از نهان زهر دارند بار — اسدی‌طوسی

- زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره آنان گزینند — ناصرخسرو

- زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند — فردوسی

- زن از پهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست — نظامی

- زن چو خامی کند بجوشانش
رخ نپوشد کفن بپوشانش — اوحدی

- آنکه نه‌گوید، نه‌کند زن بود
نیم زن است آنکه بگفت و نکرد — مولوی

- زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او — سعدی

- ابله شده‌ای وفا ز زن می‌طلبی
اسب و زن و شمشیر وفادار که دید — منسوب به اسکندر

- زن مرد نگردد به نکو بستن دستار. — فرخی

زن سلیطه سگ بی‌قلاده است. — جامع‌التمثیل

زن سلیطه شوهر مرد است. — جامع‌التمثیل

خداوندا سه درد آمد به یکبار
خر لنگ و زن‌زشت و طلبکار
خداوندا زن زشت را تو بردار
خودم دانم خر لنگ و طلبکار — مثل عامیانه

زن به جان مقهور شیطان است و مرد
هست مقهور زن، اینت صعب درد
زن هوی‌باره‌ست و تو زن‌باره‌ای
باید این بیچارگی را چاره‌ای — دهخدا

کلیه رقاصه‌های تماشاخانه اگر ماه باشند. هیچ آدم میل نمی‌کند که با آنها کاری بکند، زیرا که متصل توی دست و پای مردها هستند و همه چیزشان دست مردهاست و هزار مرض دارند.

خاطرات ناصرالدین‌شاه در سفر سوم فرنگ ص ۲۰۱

پیاده شدیم و رفتیم توی کارخانه.... اگر ده دقیقه آدم توی این کارخانه می‌ماند حکماً مغزش پایین می‌آمد هوای کارخانه هم گرم بود.... همینطور این سه طبقه زن و دختر

www.iran-archive.com

نشسته بود و کار می‌کرد، هر چه نگاه کردم توی اینها یک زن خوشکل پیدا کنم نبود. اقلاً دو هزار زن در این کارخانه کار می‌کند، توی اینها یک زن نبود که خوب باشد تمام زرد و رنگ‌پریده بودند، از شدت کار تمام زن‌ها بی‌مصرف و زرد هستند.

خاطرات ناصرالدین‌شاه در سفر سوم فرنگ ص ۱۹۵

این را به یقین می‌توان گفت که زن و زن یکدیگر را از درون پس می‌زنند، گر چه در برونه خواهر گفتهٔ هم باشند. چیزی در ایشان هست که ترسو و حسود است. دست و دلبازترین‌شان هم از این نقص برکنار نیست. حسد به برازنده‌تر از خود. ترس از همو. خطر اینکه پسندیده‌تر افتد. بیم واپس ماندن. این نه تنها در چند و چون برازندگی، قلب زن را می‌خلد، که در کار و رفتار نیز چنین است. دیگری اگر در کار چربدست‌تر است، مایهٔ آزار زن است. سرکوفتگی می‌آورد. اگر آزاده‌خوی است، مایهٔ خردی اوست. اگر کشاده‌روی است، دل او را می‌آزارد. جبین درهم کشیده اگر باشد، خشم‌انگیز است. و همهٔ این‌ها دل‌آزردگی، خردینگی، سرکوفتگی ـ راه به کینه می‌برند. کینه اولین منزلگاهی‌ست که زن در درون خود به آن می‌رسد. کینهٔ ویرانگر. غوغایی از خشم درونش را برمی‌آشوبد. آتش‌فشان درد. گربهٔ خشمگین. دستی به نوازش. نگاهی به پذیرفتنش. فریادرسی در دسترس. آبی بر آتش: تو نیز زنی، فراخور عشق! آرامش. اما دل دریا همیشه پر آشوب است. زن، دریاست. گرچه کم‌اند دریاهایی که ستیغ صخره‌ها ـ مردان ـ را به آشوب خویش از پای برکنند. خروش آشوب گذراست. آشوب فرو می‌نشیند. صخره برجاست: مرد، ایستاده است.

محمود دولت‌آبادی کلیدر ج اول ص ۵۵ـ۵۶

ـ زن جماعت چشم دیدن همدیگرو ندارن. همه رو یک سره خدا هوو آفریده. مادر و دختر هم که باشی یک پا هوو هستی

محسن مخملباف ـ کنکوابدیه داستان باغ بلور ص ۲۱۷

ـ آه ای سستی و عهد شکنی، تو را باید زن نامید.

شکسپیر هاملت

ـ به سراغ زنان میروی؟ تازیانه را فراموش مکن.

نیچه چنین گفت زرتشت ص ۸۵

ـ در میان ملل اولیه، از لحاظ تحریم، زن رتبهٔ اول را داشته، و در هر آن، با هزاران خرافه، علتی می‌تراشیدند که زن را "نجس" و خطرناک و غیرقابل لمس معرفی کنند. این کیفیت قطعاً ساختهٔ شوهران ناکامی است که زن را سرچشمهٔ هر بدبختی دانسته و این اسطوره‌ها و افسانه‌ها را پرداخته‌اند؛ این داستان‌ها منحصر به دین‌های یهود و مسیحی نیست، بلکه در میان اساطیر بت‌پرستان نیز وجود دارد. مهمترین محرمات، در نزد ملت‌های اولیه، مربوط به‌دورهٔ حیض زن بوده است و هر کس یا هر چیز که با او در این هنگام تماس پیدا می‌کرد، اگر انسان بود، فضیلت خود را از دست می‌داد و، اگر جز انسان بود، فایده‌اش از بین می‌رفت. در قبیلهٔ ماکوزی، در گویان انگلیس، به زنان حایض اجازه نمیدادند که در آب شستشو کنند، مبادا آب مسموم شود؛ نیز آنان را از رفتن در جنگل‌ها نهی می‌کردند، به این تصور که در این موقع مارها عاشق زنان می‌شوند و آنان را خواهند گزید. وضع حمل نیز نجس بود و سبب نجاست زنان می‌شد. و پس از آن لازم بود آداب خاصی بکار رود تا زن از نجاست بیرون آید و طاهر شود. همخوابگی با زن، نه تنها در ایام حیض بلکه در تمام دوران بارداری و شیر دادن، میان قبایل اولیه، حرام بشمار می‌رفت؛ شاید این از ابداعات خود زنان بود تا بتوانند، به این ترتیب، راحتی خود را بیشتر حفظ کنند؛ ولی علت‌های اصلی بزودی فراموش می‌شود و زن، وقتی چشم باز می‌کند، خود را در نظر دیگران "نجس" می‌بیند و، کم‌کم، خود، این نجاست را باور می‌کند و حیض، و حتی بارداری را، همچون ننگی تلقی می‌نماید.

ویل دورانت تاریخ تمدن جلد اول ص ۸۵ـ ۸۶

ستایش شراب

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
ویا چون برکشیده تیغ، پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گویی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطره سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
وگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی.

(معزی ـ قرن پنجم)

www.iran-archive.com

شغل عجیب

نوشته: اِد ـ دیوموند

ترجمه: م ـ شفیع

می‌توانم قسم بخورم که صاحبان کافه شغل عجیبی دارند.

من درآمد خوبی دارم. حتی گاهی اوقات می‌توانم حسابی تفریح کنم، اما خب، مسایل و مشکلاتی هم وجود دارد.

کافه من زیاد بزرگ نیست. مشتری‌های همیشگی من همسایه‌هایم هستند. اما گاهی اوقات پیش می‌آید که با افراد بیگانه هم سر و کار داشته باشم. بعنوان نمونه:

روز جمعه نزدیک ساعت ۱۰ صبح مردی وارد کافه شد. کت و شلوار آبی تیره رنگی پوشیده بود و زیر آن پیراهن سفیدی به تن داشت. کراوات هم زده بود. ابتدا فکر کردم که احتمالا نماینده فروش مواد غذایی است که میخواهد در ساعت کاری اندکی وقت‌کشی کند. در حالیکه بشکه آبجو را می‌غلتاندم گفتم: چند دقیقه صبر کنید، خدمت می‌رسم.

مرد ناشناس گفت: عجله‌ای ندارم، کارتان را تمام کنید، بعدا...

بشکه را غلتاندم، چهارپایه‌ای را که کنار پیشخوان بود جلو کشیدم، زیرسیگاری را روی پیشخوان گذاشتم و سیگاری روشن کردم.

مرد گفت: وقتی کارتان تمام شد، لطفا یک آبجو بمن بدهید.

کارم که تمام شد یک لیوان آبجو ریختم و جلوی او گذاشتم. کیسه پول را کنار پیشخوان جا دادم. پول خردها را که حدودا پنجاه دلار می‌شدند درون دخل ریختم و اسکناسها را هم که چیزی حدود پانصد دلار بود، دسته کردم و زیر دخل جا دادم، چون گاهی اوقات پیش می‌آمد که آخر هفته باید چک و سفته نیز مبادله می‌کردم و به پول احتیاج داشتم.

یک لیوان ابجو هم برای خودم ریختم و کنار مرد ناشناس نشستم. ساکت نشسته بودیم و با آرامش آبجو می‌نوشیدیم. اندکی بعد بلند شدم و لیوانهای خالی شده آبجو را دوباره پر کردم.

در این زمان اتفاق عجیبی رخ داد. مرد جوانی با حالتی خاص وارد شد و مستقیما بطرف پیشخوان آمد. بناچار بلند شدم که ببینم چه میل دارد.

هنگامیکه مدت زیادی در کافه کار کرده باشی بلافاصله احساس می‌کنی که احتمالا مسئله غیرعادی در شرف وقوع است.

راستش را بخواهید در حالت ظاهر او هیچ چیز غیر عادی دیده نمی‌شد. مرد جوان خوش سیمایی بود که کت و شلوار تابستانی روشن پوشیده و دستمال کردنی هم به کردن داشت. البته نگاهش دوستانه به نظر نمی‌رسید. سعی داشت دستان عرق کرده خیس‌اش را با مالیدن به هم خشک کند. یک آبجو سفارش داد. درحالیکه برای او آبجو می‌ریختم متوجه اسلحه کوچک اسباب‌بازی مانندی در دست او شدم که به نظر می‌رسید تا به حال از آن شلیک نشده است.

اسلحه را بطرف من گرفت و گفت: آرام باش پیرمرد، پولهای رخل را رد کن بیاد.

آن دستش که اسلحه را بطرف من گرفته بود به شدت می‌لرزید و این مرا نگران میکرد. دخل را برداشتم و بطرف او گرفتم.

ـ اینکار را نکن پسر! به دردسرش نمی‌ارزد!

این صدای مرد ناشناس بود. جوان سرش را بطرف صدا برگرداند. درحالیکه مرا نشانه رفته بود، خطاب به مرد گفت: این به شما مربوط نیست، از جایتان هم تکان نخورید.

مرد ناشناس دوباره تکرار کرد: اینکار را نکن پسر، به دردسر بعدش فکر کردی؟

مرد جوان درحالیکه دستش به شدت می‌لرزید گفت: من نمی‌خواهم به کسی آسیب برسانم، ولی اگر مجبور شوم، یک لحظه هم تردید نمی‌کنم.

من که از دخالت مرد ناشناس دل و جراتی پیدا کرده بودم. خطاب به مرد ناشناس گفتم: نگاه کن، دستش چقدر می‌لرزد.

خطاب به سارق مسلح ادامه دادم: حتما معتادی که دستت اینقدر می‌لرزید.

مرد ناشناس: چه اعتیادی؟ او فقط می‌ترسد. لابد اولین بارش است و به همین خاطر دارد از ترس زهره‌ترک می‌شود.

سارق بی‌طاقت شده بود و فریاد زد: زودباش پولها را از دخل خالی کن، عجله دارم.

صدای مرد ناشناس دوباره بلند شد که: نمی‌دانم پول را برای چه میخواهی در هر صورت این پول ارزش آنرا ندارد که تو اینکار را بکنی. حتی اگر شانس بیاوری و چند دلار هم بدزدی، برای تمام عمر از خودت ردپا گذاشته‌ای، ما به پلیس خبر می‌دهیم، از روی گفته‌های ما پلیس چهره ترا ترسیم می‌کند، برایت پرونده درست می‌کنند. دیر یا زود ترا می‌شناسند و تو پسرم، تمام عمر باید از ترس بلرزی. فکر کن که همیشه یک نفر ترا تعقیب می‌کند.

مرد ناشناس ادامه داد: بنظر می‌رسد که کمی بر سر عقل آمده‌ای. در هر صورت تو هنوز مرتکب جرمی نشده‌ای، حالا بدون هیچ نگرانی از اینجا برو.

سپس درحالیکه به دقت به جوان نگاه میکرد ادامه داد: میخواهم چیزی به تو بگویم. به نظر می‌رسد که برای شروع اینکارها هنوز تجربه نداری. خیلی جوان هستی و زندگی را نمی‌شناسی. به همین خاطر بود که خیلی ترسیدی و اسلحه خالی‌ات در دستت می‌لرزید.

دنباله در صفحه ۳۰

www.iran-archive.com

دادخواهی امیرنظام

به واسطه جواسیس مخفی

امیرنظیم در شهریور ۱۲۲۸ به صدارت رسید و در ۲۳ آبان ۱۲۳۰ از صدارت عزل گشت و ۵۴ روز پس از آن درحمام فین کاشان کشته شد. چنان نقشی در تاریخ نوین ایران ایفا کرده که کوپی زمانی بسیار درازتر از دوسال امور ایران را در دست داشت. پسر آتشپز قائم‌مقام بود و امید ایران.
داستان زیر از رساله "بوادرالامیر" گرفته شده.

جناب حاجی سیدکاظم طباطبائی از والد خود سید احمد رحمه‌الله حدیث می‌کند که خانواده‌ای از سادات طباطبائی ساکن کربلای معلی هستند. در زمان امیرنظام یکی از ایشان که موسوم به سیداحمد و معروف به حکیم‌زاده بود حکایت می‌نمود که یک تن از سادات تبریز به عزم تحصیل علوم شرعیه به عتبات علیه بین‌النهرین مشرف شده و مدتی در نجف اشرف مشغول تعلّم بود و چون خواست به وطن بازگشت نمایدخرج مسافرت را از هیچ ممری نتوانست فراهم نماید. تا آنکه سید حکیم‌زاده را که سابقه دوستی با او داشت ملاقات نمود و او را از حال و خیال خود آگاه فرمود. حکیم‌زاده بر پریشانی او رقت کرده و کارکشائی و معاونت او را مصمم شد تا آنکه خانه مسکونی خود را به رهن داده و مبلغی گرفته به وی تسلیم نمود و سندی بگرفت که پس از ورود تبریز دین خود را تهیه کرده برساند. و پس از رفتن او حکیم‌زاده مدت‌ها در انتظار طلب خویش می‌بود و اثری از وصول آن به ظهور نمی‌رسید، تا ناچار شده خود به تبریز مسافرت نمود و مسکن سید مدیون را بجست و بر او ورود نمود.

سید چنانکه می‌بایست وی را نپذیرفت و سخنی از روی مهر با وی نگفت. حکیم‌زاده از طول مدت انتظار و فشار طلبکار و سبب مسافرت خویش شطری بسرود و ادای طلب خود را تقاضا نمود. سید سابقهٔ آشنائی او را تصدیق نکرد و قرض خود را انکار نمود. حکیم‌زاده که از فساد ضمیر سید آگاه گردید پریشان و آشفته‌حال شده آغاز تشدد کرد. سید تحمل نکرده از خانهٔ خود او را خارج نمود. حکیم‌زاده با کمال یأس و نومیدی و ندامت از مسافرت خویش، در معابر تبریز هائماً حائراً راهی می‌رفت و اشکی از دیده می‌ریخت و چون آشنائی در تبریز نداشت، حرکتی بلا اراده می‌نمود، تا آنکه یک نفر از صاحب‌منصبان توپخانه وی را بدان حال بدید و بر او رقت نموده نزدیک به وی شده سلام کرد و سبب گریه و اندوه او را جویا گردید. حکیم‌زاده ماجرای خود را بگفت.

صاحب‌منصب با مهر و حفاوتی تمام او را به منزل خود برد و پذیرائی نمود و دلداری داد تا وی را سکونت و آرامشی پدید آمد. آنگاه محرمانه به وی گفت که چارهٔ وصول طلب شما موکول و موقوف به این است که فردا موقع طلوع فجر از دروازه تهران بیرون روی و مقداری که در جاده به خط مستقیم رفتی، تپه‌ای در پیش روی خود می‌بینی. بر تپه صعود نمای و با صدای عالی و رسا امیرنظام را به اسم بخوان و شرح طلب خود و انکار مدیون و اسم خود و او را بگوی و دادخواهی کن. آنگاه اندکی ساکت شده باز به آواز بلند تظلم خویش را تکرار نما و نظر از اطراف تپه باز مگیر. و اگر پس از اعادهٔ سخن کسی از عابرین ندیدی شکایت خود را به دفعهٔ ثالثه تکمیل نموده و به شهر برگرد و تا سه روز این دستور را بجای آر. پس از آن منتظر فرج باش و یقین بدان که بجز این دستور راهی برای اخذ طلب خویش از این سند نخواهی یافت و به او توصیه و تأکید کرد که اقدام خود را پوشیده و به احدی نگوید تا مقصود حاصل شود.

سید احمد با اینکه این عمل را مطلبی غریب و غیرعادی بلکه بی‌ثمر می‌دید، معذالک بواسطه حسن‌ظنی که به این صاحب‌منصب پیدا کرده بود مقارن طلیعه فجر براه افتاد و بر سطح تپه برآمد و به بانگ بلند امیرنظام را آواز داد و خود را معرفی و ماجرای خویش را با سید تبریزی چنانکه واقع شده بود بلازیاده و نقصان بگفت و پس از اعاده و تکراری که دستور داشت به تبریز بازگشت، و روز دوم نیز برفت. پس از اعادهٔ عرض‌حال خارکنی را نزدیک تپه که مشغول کندن خار بود بدید لهذا لب فرو بسته مراجعت به شهر نمود و به انتظاری بود تا ایامی چند بگذشت و امید او از حصول مأمول به یأس تبدیل یافت.

پس از آن یک روز از کوچه عبور می‌کرد که دو نفر به او رسیده سؤال نمودند که سید احمد عرب و معروف به حکیم‌زاده توئی؟ گفت بلی. گفت خدا خانه‌ات را خراب کند که سه روز است برای پیدا کردن تو از پای در افتادیم. چون مسکن خود را در موقع تظلم معین نکرده بودی. آنگاه وی را به دارالحکومه بردند و در آن زمان حاکم آذربایجان حشمت‌الدوله بود و چون وارد مجلس حکومتی شد چشمش به سید مدیون بیفتاد و هیجانی در ضمیر او پدید آمد و مصمم شد که ستم وی را به حاکم گفته و دادخواهی نماید. لکن هنوز آغاز سخن نکرده بود که حاکم متوجه او شده فرمود سیداحمد حکیم‌زاده شما هستید؟ گفت بلی، آنگاه کاغذی به سید مدیون بداد و به او گفت حکم امیرنظام اتابک اعظم است آنرا ملاحظه کنید. سید مدیون بگرفت و نظر نمود و نمی‌دانم در آن نوشته چه بود که بلا تأمل اظهار انقیاد نموده و خادم خود را بخواست و او را بفرستاد تا معادل

دنباله در صفحه ۴۱

www.iranarchive.com

یادی از کابل

شهر در خون نشسته و مظلوم

از: آذرخش حافظی

کابل شهر مهم و پایتخت افغانستان، در ۳٤ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ٦۹ درجه و ۱۸ دقیقه طول شرقی، در ۱۷٦۲ کزی فوق سطح دریا، در نجدی حاصلخیز واقع شده است.(۱) منطقهٔ کابل مجموعه‌ای از وادی‌های سرسبز و شاداب و پرنفوس میباشد. در زمان قدیم اطراف شهر را حصار مستحکمی احاطه میکرده که بوسیله هفت دروازه با خارج ارتباط داشته است. تماشای بقایای این دیوار کهن، اهمیت تاریخی شهر را بخوبی مینمایاند.(۲)

کابل از بلاد بسیار قدیمی دنیاست و در زمان اسکندر وجود داشته است. در آثار مورخان عهد اسکندر و در جغرافیای بطلمیوس از آن بنام "قابوره" و "اورتوسپاسته" یاد شده، در شاهنامه فردوسی نیز از کابل و کابلستان فراوان نام برده شده است.

در دولت غزنویان، شهر غزنه بتدریج اهمیت یافت و کابل عقب ماند. بابرشاه این شهر را مجددا پایتخت قرار داد و به تعمیر و آرایش آن پرداخت. آرامگاه این پادشاه در همین شهر است.

بعدها شهر قندهار مرکزیت یافت و کابل از رونق افتاد.(۳) اما پس از استقرار مجدد دولت متمرکز افغانستان در عهد سلطنت ابدالی‌ها به امر تیمور شاه ابدالی، در نخستین سال سلطنت وی ۱۷۷۳ میلادی، پایتخت افغانستان از قندهار بار دیگر به کابل انتقال یافت.(٤) و از آن هنگام تا اکنون کابل پایتخت افغانستان است.

مولف حدودالعالم، زیر عنوان "سخن اندر ناحیت حدود خراسان و شهرهای وی" در مورد کابل، آرد: شهرکیست و او را حصاری است محکم و معروف به استواری.(۵)

یاقوت در معجم‌البلدان آرد:

"کابل در اقلیم سوم است. طول آن از جانب مغرب صد درجه و عرض آن از جانب جنوب ۲۵ درجه باشد." و اصطخری آرد: "خلج، صنفی از ترکانند که از دیرباز در سرزمین کابل که بین هند و نواحی سجستان در ظهر "غور" است، افتاده‌اند. و آنان خداوندان نعمت‌اند، و من با مردی از عقلای سیستان که شهرها و راههای آن ناحیت را گردش کرده بود، ملاقات کردم و او از دیده‌های خود گفت: کابل ولایتی است بزرگ، میان هند و غزنه با مرغزارهای وسیع." و اما بگفته این فقیه: "کابل از ثغور تخارستان است، به کابل عود و نارگیل و زعفران و اهلیلج بود، خراج آن ششصدهزار درهم بُود. مسلمانان بروزگار بنی‌مروان بدانجا غزوه کردندو آن ناحیت بگشودند، و مردم آن زمین مسلمانانند."

مولف قاموس‌الاعلام ترکی مینویسد: "کابل در ۸۰۰ هزارگزی مشرق هرات و ۵۱۵ هزار گزی جنوب شرقی بلخ واقع است. سور قدیمی شهر ویران است وتنها پایه‌هایش جلوه‌ای دارند. در انتهای جنوب شرقی شهر یک قلعه مستحکم موسوم به بالاحصار وجود دارد، که کاخ حکومتی و دوایر دولتی در آن واقع‌اند، بازار و باغ و باغچه‌های خرم و قریب هزار خانه در این قلعه وجود دارد. و اصل شهر غیر از این و بزرگ است که در اطرافش محلات جدید چندی هم دیده میشود که یکی از آن محله‌ها مسکن ایرانیان و ترکمانانی میباشد که نادرشاه آنان را بدینجا کوچانیده است و به قزلباش شهرت دارند. شهر را به محلات و محلات را به کوی‌ها تقسیم کرده‌اند. شهر دروازه‌ها دارد که شبها آن دروازه‌ها را می‌بندند. شهر گرمابه‌های بسیار دارد، و روی نهری که از میان شهر میگذرد، چند پل دیده میشود. این محل یک نقطه مهم تجاری میان هندوستان و ترکستان و ایران و چین است، و در محل اجتماع چندین راه کاروان‌رو قرار گرفته، و بهمین جهت جنب‌وجوشی در بازرگانی آن محسوس است." (٦)

از بزرگان بلند آوازهٔ سخن، صائب تبریزی به سال ۱۰۳٤ هجری به کابل سفر کرده و مدت چهار سال را به قول خودش در عشرت‌سرای کابل سپری کرده است. ظفرخان احسن حاکم کابل که مردی شاعر و فاضل بوده است، صائب را تشویق کرده که دیوان خود را مدون کند. صائب در کابل به تدوین دیوان‌اش پرداخته است و شعری هم در این مورد خطاب به "احسن" دارد که ما مختصری از آن را نقل میکنیم:

تو پایتخت سخن را به دست من دادی
تو تاج مدح نهادی، به فرق دیوانم
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود
نداشت طره شیرازه روی دیوانم
چو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من
وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم.

www.iran-archive.com

صائب در زمان اقامت خود در کابل تحت تاثیر زیبایی‌های طبیعی کابل و آبادانی و رفاهی که در آن عصر داشته است، قصیدهٔ غرائی در مدح کابل سروده که چنین آغاز میشود:

خوشا عشرت‌سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بر دل گل میزند، مژگان هر خارش

در شاهنامه فردوسی نیز از کابل و کابلستان فراوان یادشده است، که ذکر همهٔ آن درین مختصر نمی‌گنجد و تنها به نقل نمونه‌هایی ازآن در زیر بسنده می‌کنیم:

- **به کابل چو تو شهریار آوریم — همه پیش تو جان نثار آوریم**
- **به کابل بیاش و به شادی بمان — ازین پس مترس از بد بدگمان**
- **به کابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد**
- **ز کابل بر آید به خورشید دود — نماند برین بوم کشت و درود**
- **چهارم چو مهراب کابل خدای — که سالار شاه است با فرورأی**
- **دل بیگناهان کابل مسوز — کزین تیره‌گی اندر آید بروز**

سیمای کابل را در آینه افکار و آثار بزرگان پارینه، هر چند به اختصار دیدیم. اینک در شعر شاعران معاصر، چهره کابل را نظاره میکنیم، که آن کهن‌شهر در یکی از بدترین و دشوارترین دوران تاریخ هستی‌اش با طوفان خون و آتش دست به گریبان است. از جمعیت دو میلیونی آن به گزارش رسمی سازمان ملل متحد، فقط هشتصدهزار نفر بی‌وسیله و فاقد امکانات، در خرابه‌های آن شهر بی‌آب و برق و غذا باقیمانده‌اند که توان فرار از آن جهنم را نداشته و هر روز نعش عزیز تازه به خون تپیده‌ای را به خاک می‌سپارند، و از ضعف حتی توان گریستن بر مرگ نوجوانان، زنان و کودکان و مردان خود را هم ندارند.

"پرتو نادری" و "قهار عاصی" دو شاعری که شاهد حوادث دردناک کابل بوده‌اند و اخیرالذکر نیز در سال گذشته به شهدای کابل پیوست، تجربیات دردناک خود را در سروده‌هایشان با صراحت و صمیمیت بازتاب داده‌اند، که میتواند تصویر صادقانه و دردمندانه‌ای از وضعیت کابل امروزین، به خوانندگان گرامی ارائه دهد.

دلیل انتخاب، بیشترین احساس صمیمیت، در این شعرها بوده و شیوه بیان را اساس گزینش قرار نداده‌ایم.

در ادامهٔ این گفتار شما را با چند سروده آنان آشنا می‌کنیم.

چهارپاره از قهار عاصی:

کابـــــــل

تو چه مقدار زخم در زخمی،
توچه برباد رفته‌ای کابـــل،
چقدر دور مانده‌ای از خویش،
وه چه از یاد رفته‌ای کابل،

زخم های عزیز ناسورت،
بوی گلهای یاس را بگرفت،
همه جا بیجواب مانده غمت،
هرطرف ماتم تو پابگرفت،

خون فورانی گلویت را،
خاك بیدرد چون نگهدارد؟
چه کسی پاره‌های نعش ترا،
روی بـر آفتاب بـردارد؟

آی کابل چه ساده شکست،
بت پندار آرزوهایت.
چقدر زخم هدیه دادندت،
ناجوانمردها، عدوهایت

آی کابل چه دردتلخی داشت
هدف تیر بی جواب شدن،
گوش بر بانگ خالی ای دادن،
دلخوش از جلوه سراب شدن.

باش تا بعد از ین چه میآرند
رهزن و دزدو قاتل و مزدور،
باش دیگر چه مرسانندت،
حامیان نقابدار شرور.

گرچه هرامر خوب و زشت جهان،
نیست فارغ زبوی استثنا.
لیك کند آنچنان فراوان است،
که بپوشید روی استثنا.

نه جوانمردی از کسی دیدیم،
نه رد و رسم از وطنـــداری
غیر طماع چند و قاتل چند،
غیر خون خواردکی و غداری.

فهرست ماخذ و منابع:

۱. برهان قاطع به تصحیح داکتر محمد معین حاشیه لغت کابل به نقل از دایرالمعارف اسلامی.
۲. رساله رهنمای کابل. چاپ مطبعه دولتی کابل
۳. قاموس الاعلام ترکی
٤. افغانستان در مسیر تاریخ. تالیف میرغلام محمد غبار ۳۷۲
۵. حدودالعالم طبع سیدجلال الدین طهرانی ص ٦٤
٦. قاموس الاعلام ترکی
۷. دیوان صائب تبریزی انتشارات بهزاد با مقدمه‌ای از داکتر سیروس شما. ص ۱۳
۸. شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ۱صفحات ۱۸۲، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۰٤، ۲۰۵

www.iran-archive.com

نصرالله پرتو نادری

"بدبختی"

این جا تمام پرندگان میدانند
پاییز با شلاق زرد تعصب
سرود سبز شکفتن را
بر زبان رویش گیاه و سبزه و درخت
خاموش کرده است
و شیرهٔ حیات
در تفکر سپید پستان لحظه‌های سبز
مسموم میشود
و کودکان غنچه از آغوش مادر درخت
برخاک می‌فتند
این جا تمام پرندگان میدانند
که بانوی بلند قامت بهار
در کوچه بازارهای زرد جنگل
پیراهن سبز خویش را
به حراج بادهای خزان سپرده است
باد
باد
باد
وقتی این اسبهای وحشی
لگام‌گسیخته و آشفته‌یال
در دره‌های سبز زندگی شیهه میکشند
آیینه‌های ذهن پریشانم
از اضطراب شاخه‌های سبز
لبریز میشوند
آیینه‌های ذهن پریشانم
مفهوم سخت سنگ را
تصویر میکنند

- ۱ -

میروم
میروم
میروم
و زورق گامهایم را
بر اقیانوس سبز دشتها جاری میسازم
و دستانم را به شاخه‌های بلند باغ
می‌بخشم
تا با نیایش شبانهٔ درخت
آسمان را در آغوش گیرم
و از زبان تنهاترین گل
با عشق سخن خواهم گفت
و آب را به تماشای دشت خواهم برد
و کبوتران صدایم را
بر بام کبوتر خانه خورشید
پرواز خواهم داد
و با کلوی سرخ شقایق
بنام هر چه شهید است
به نام هرچه ایمان است
سرودی خواهم خواند
و برای تسخیر کوه و دشت و دره و دریا
اسبهای سپید خاطره را زین خواهم زد

۲

من صدای خندهٔ ظلمت را
از حنجرهٔ زخمی کوچه‌های کور میشنوم
بدبختی را میشناسم
و تنهایی را لمس میکنم
بدبختی در رگهای من جاریست
بدبختی همزاد جاودانهٔ من است
بدبختی بوتهای مرا میپوشد
و با پاهای من راه میرود
بدبختی با من شطرنج میزند
و هیچگاهی نشده است که برایش
گفته باشم:
"کیش"
بدبختی در خانهٔ من است
بدبختی با یکانه کودک من بازی میکند
و نان اورا می‌دزدد
بدبختی چشمهای کورش را به من هدیه
کرده‌است
و من جهان را با چشم‌های کور او میبینم
بدبختی شعرهایش را از حنجره من
میخواند
و در پایان شعرهایش مینویسد :
پرتو نادری

۳

من دلم برای آفتاب تنگ شده است
اگر اورا دیدید
بگویید که روزی به خانهٔ من بیاید
با چهرهٔ تازه کرده از نور.
تا پیش گامهایش
گوسپند سپید انتظار خویش را
ذبح نمایم
من دیگر از خیر این کلهای سایه‌ای
گذشته ام
چقدر به روی سینهٔ دیوار ظلمت مشت
بکوبم
چقدر افق‌ها آینه‌هایش را
از خون دستان من جیوه بریزند
من دلم برای آفتاب تنگ شده است
و من دیریست هر روز
قاموس باغ‌های زندگی را ورق میزنم
و میبینم
واژه‌ها شناسنامه‌های جدیدی دارند
و در سرزمین تعابیر تازه
و مفاهیم غریب
اجازه سکونت یافته‌اند
مثلا :
سیب سرخ
انجماد سلولهای سرخ خون است
و آفتاب رسته‌یست در چاه
زندگی
تفالهٔ مشمئز کننده‌ایست
که از دهان مرگ فرو میریزد
دموکراسی
در جاغور تفنگ میپوسد
و آنقدر بزرگ است
که با وسعت پرواز کارتوس
اندازه میشود
خوشبختی قفلی‌ست آویخته بر دروازه‌های
شهر جادو
و کلیدان
در تک ژرفترین چاه دنائت
انسان را به زبونی بزرگ میخواند

٤

من دلم برای آفتاب تنگ شده است
من دلم برای آفتاب تنگ شده است
من به سرزمین بزرگ خویش برمیگردم .

سوم سرطان ۱۳۷ شهر کابل

www.iran-archive.com

دوچرخه

فیلمنامه‌ای بر یک فیلم کوتاه

از : احمد دلشادیان

فضا: محله‌ای در شمال شهر تهران ـ زمان حوالی سال ۱۳۴۰

محله‌ای با کوچه‌های شیب‌دار، که در انتهای خود و در پائین به خیابان اصلی متصل می‌شدند.
در کناره‌های کوچه درهای رنگارنگ با فاصله‌های زیاد از هم و فاصلهٔ درها دیوارهایی که از بالایشان پیچکها و گلها خانه‌ها، به کوچه سرک می‌کشیدند.

صحنه اول:
کودکان در کوچه با هیاهوی زیاد بازی میکنند. (دوربین به مانند یکی از بچه‌ها و در میانشان به این‌سو و آن‌سو میدود) برخی از آنها سرگرم دوچرخه‌سواری هستند. (دوربین آرام بر روی حاشیهٔ محل بازی بچه‌ها نزدیک می‌شود.) پسر هشت ساله‌ای با سر و وضعی متفاوت از بچه‌های دیگر، روی پله نشسته و با حسرت به بازی کودکان نگاه میکند. او علی نام دارد. پسر باغبان ارباب مهدی. خانه‌شان هم در گوشه‌ای از همان باغ ارباب است. از دور دو پسر در حالیکه یکی سوار دوچرخه بود و دیگری داشت آنرا هول می‌داد، بدون توجه به علی به محل نشستن او نزدیک می‌شوند. علی به سوی آنها برخاسته و سعی میکند خودش را به ایشان نزدیک کند.
علی: "مسعود، مسعود. دوچرخه‌ات را که خراب بود، درست کردی؟"
مسعود: (با بی‌محلی) "آره." و همچنان سرش را به بازی با آرش گرم می‌کند. علی با اندکی احساس ناراحتی با سماجت و به موازات آنها شروع به دویدن می‌کند.
علی: "می‌خواهین منهم هل بدم تا اون بالا. که از اونجا با سرعت پائین بیایین؟"
آرش: (با حالتی توهین‌آمیز) "لازم نکرده."
مسعود: "خودمون بلدیم چه‌جوری بازی کنیم."
مسعود و آرش با زحمت دوچرخه را به بالای کوچه می‌کشانند. علی (با حسرت) چشم از دوچرخه برنمی‌دارد.(تصویر بزرگ چهرهٔ علی) مسیر دوچرخه امتداد نگاه اوست. بچه‌ها به بالای کوچه رسیدند. دوترکه سوار می شوند. به طرف پائین حرکت می‌کنند. هنوز دور برنداشته، تعادلشان بهم می‌خورد و بر کف خاکی کوچه می‌غلطند. علی که تا کنون مبهوت ایستاده بود، به کمکشان می‌شتابد. طوری نشده‌اند. ادامهٔ بازی. علی به آنها کمک کرده، پس می‌تواند احساس نزدیکی کند. از پشت دوچرخهٔ مسعود را هل می‌دهد. مسعود اعتراض نمی‌کند. دوباره بالای کوچه و قصد دوباره سواری خوردن. علی به خود جرأت داده و خواستش را به زبان میاورد.
علی: "دوچرخه‌ات را میدی منهم سوار بشم؟"
مسعود: "تو که دوچرخه‌سواری بلد نیستی، میزنی خرابش میکنی."
مسعود گفته‌اش را تمام نکرده روی زین دوچرجه می‌نشیند و آرش نیز بر ترکش. به چشم بهمزدنی در شیب کوچه پرواز می کنند. باز هم از پس دوچرخه، نگاه و حسرت از علی روانه می شود. خیره به رد بچه‌است که صدای مادر را از دور می‌شنود: "علی بیا برو از مش‌قربون یک کاسه ماست بگیر."

صحنه دوم:
اتاقی کوچک. جای زندگی علی با پدر و مادرش. در انتهای باغ ارباب. اتاقی مانند همهٔ اتاق‌های زندگی باغبانان. بابا علی مشغول چاق‌کردن چپقش. مادرش سفرهٔ ناهار را جمع می کند. علی در گوشهٔ اتاق چمباتمه زده و خیره از پنجره بیرون، آسمان را نگاه می‌کند. (بازی ابرها بدست باد)
باباعلی :(با اشاره به علی) امروز دیگه چه مرگشه؟
مادر علی: من چه میدونم، هر وقت از کوچه برمیگرده یک مرگش هست حتماً با بچه‌ها دعواش شده.
مادر علی استکان چای را جلو شوهرش میگذارد. پدر علی در هاله‌ای از دود چپق، چای خود را داغ داغ سر می‌کشد. علی همچنان از پنجره، آسمان باغ را نگاه می‌کند. در آسمان ابرهایی تکه‌تکه بازیچهٔ دست باد، به این سو و آن سو میرودند. علی با یک تکه ابر در ذهنش دوچرخه ای ساخته و به آن خیره مانده است.
باباعلی برخاسته و برای ادامه کاریش بیرون میرود. پس از مکثی طولانی،
مادر علی: آخه چه مرگته بچه، بابت مرده؟
علی: ننه به بابام بگو برای من یک دوچرخه بخره.
مادر علی: خبه، خبه بابات کورش کجا بود که کفن داشته باشه؟ حتی نمی‌تونه اون رادیوی کهنه را بده تعمیرش کنن، اونوقت میتونه بات دوچرخه بخره؟ حالا دیگه پاشو، پاشو دست از این خیالات بردار. بجای این حرفها به درس و مشق مدرسه‌ات برس. درس بخون که مثل بابات نشی. درس که بخونی وقتی بزرگ شدی مسئولی برای خودت دوچرخه بخری.
علی: آخه ننه من الان دوچرخه میخوام، همهٔ بچه‌ها دوچرخه

www.iran-archive.com

دارن. بزرگ که شدم دوچرخه دیگه به چه دردم میخورد؟
مادر با حالت اعتراض و ناچاری، الله‌اکبری گفته و با دو سه کاسه و استکان تعلیکی برای شستن آنها از اتاق خارج می‌شود.

صحنه سوم:
شب. ایوان جلوی اتاق باغبان. زیراندازی و بر روی آن سماور و اسباب جمع شدهٔ سفرهٔ شام. پدر علی چپق دود می‌کند. مادر علی با آتشگردان مشغول سرخ کردن ذغالهای سماور است. دوران و دایرهٔ سرخ ذغالها و کاهی پرش جرقه‌ها از آن. علی همچنان با زنگ دوچرخه‌ای که پیدا کرده بازی می‌کند. هر از گاهی صدای آنرا در می‌آورد.
علی: وقتی پیداش کردم زنگ‌زده بود. خیلی سابوندمش. بابا روغن چرخ داریم؟
باباعلی: از کجا پیداش کردی؟
علی: تو جوب بود. واسه دوچرخه میخوام.
باباعلی: کدوم دوچرخه؟
علی سرش را پائین میاندازد و سکوتی در می‌گیرد. صدای وزش شب از لابلای شاخه‌های درختان سکوت را میخراشد.
مادر علی: گاوت زائیده، پسرت دوچرخه میخواد.
باباعلی: چی؟ دوچرخه میخواد؟ ازکجا بیارم؟
مادر علی: خوب بچه‌اس دیگه، می‌بینه همه دوچرخه دارن اونم دلش میخواد.
باباعلی: دارم که نمی‌خوام بخرم؟ اگه داشتم خودم تا حالا واسش خریده بودم.
مادر علی: بچه که "دارم ندارم" سرش نمیشه، رادیو را که ندادی تعمیر کنن، اقلاً یک فکری واسهٔ علی بکن.
باباعلی نگاهی به علی میندازد و آخرین مقاومتش هم درهم میشکند. اما چگونه پاسخ مثبت بدهد. سرش را برمیگرداند. نگاهش در دورهای تاریک باغ گم می‌شود. پک محکمی به چپقش میزند و پس از مکثی طولانی دود آنرا با اندوه بیرون میدهد.
باباعلی: پاشو جارو بنداز، فردا صبح زود باید پاشم.
از بالای آسمان، ماه نور نقره‌ای خود را بر سراسر باغ می‌پاشد.

صحنه چهارم:
نیمه‌شب است. همنوازی سیرسیرکها سکوت باغ را می‌آشوبد. آسمان صاف. بی‌ابر. ستاره‌های ریز و درشت، از سقف آسمان تا سرشاخهٔ درختان باغ را پوشانده‌اند.
صدای اتومبیلی در خلوت کوچه می‌پیچد. صدای باز شدن در بزرگ و آهنی باغ. ارباب اتومبیل را به درون باغ می‌راند (دوربین همراه با شعاع نور چراغهای اتومبیل مسیر را طی میکند) و در جلوی ساختمان زیبای اربابی آنرا نگهمیدارد. موتور خاموش. صدای باز و بسته‌شدن در اتومبیل. صدای خنده‌های مستانه چند زن و مرد. بسته شدن در ساختمان، صدای خنده‌ها را کم و محو می‌کند. (دوربین که در تاریکی باغ مانده، به سوی کورسوی فانوس ایوان اتاق باغبان میرود.)
ایوان خانه باغبان. سه رختخواب در کنار هم. مادر علی که با صدای اتومبیل بیدار شده بود، در جای خود نیم‌خیز میشود و لحاف روی علی را که پس رفته مجدداً به رویش میکشد. همزمان متوجه لبخندی بر لبان علی میشود و خرسند از رویای شیرین فرزند، دوباره در جای‌خواب خود دراز می‌کشد.
(دوربین بر چهرهٔ علی و لبخنش زوم میشود و از رویای او سر در میاورد.) علی سوار بر یک دوچرخه بالدار پرنده. در آسمان پرواز میکند. با پا زدنهای تند و کند سرعتش را هر دم تغییر می‌دهد. چهره‌اش پر از خنده است.
از آن بالا کوچه‌ها و باغهای محله را و پشت‌بام خانه ارباب را نگاه می‌کند. مادرش دست را سایبان چشم کرده و او را نگاه می‌کند. نگاه‌های مادرش همزمان سرشار از غرور و هراس است.
فرمان را سرازیر می‌کند و به سطح زمین نزدیک می‌شود. در کوچه بچه‌ها مشغول بازی هستند. علی بالای سر آنها پرواز می‌کند. بچه‌ها متوجه او می‌شوند.
مسعود: بچه‌ها، بچه‌ها، اونجارو نگاه کنید. علی دوچرخه خریده.
آرش: اونم چه دوچرخه‌ای، پرواز میکنه.
همهٔ بچه‌ها سرشان را به‌سوی بالا گرفته بودند و علی را نگاه می‌کردند. علی با لبخند و غرور بالای سر بچه‌ها دور میزد و از آنجا دور نمی‌شد. از نگاه‌های تحسین‌آمیز بچه‌ها لذت میبرد.
یکی از بچه‌ها: اونکه دوچرخه‌سواری بلد نبود.
برخی از بچه‌ها همچنانکه با دهان باز مات‌ومبهوت دوچرخهٔ علی شده بودند، دوچرخه‌هایشان را رها میکنند و دوچرخه‌ها یکی پس از دیگری بزمین میافتند.
همهمهٔ درهم بچه‌ها: علی، علی، ما را هم سوار میکنی؟
مسعود: علی میدی منهم یک دور بزنم؟
علی: باشه، اما یکی‌یکی! این دور که تمام شد، اول از همه تو سوار شو.
سپس میخواهد که با اوج گرفتن دور بزرگتری بزند. به بالای ابرها که میرسد، بچه‌ها را مانند نقطه‌های کوچکی روی زمین میبیند. هنگامیکه سعی میکند دوباره به زمین نزدیک شود، فرمان دوچرخه به جلو خم نمی‌شود و علی را هراس همیشه در این ارتفاع ماندن فرا می‌گیرد. ترس برش میدارد، تعادلش را از دست میدهد و ناگهان دوچرخه در حالت سقوط، به طرف زمین سرازیر می‌شود. علی از خواب می‌پرد، در حالیکه در آخرین لحظه چهرهٔ نگران مسعود را دیده بود.
آفتاب تا وسط اتاقشان رفته بود.
علی: (با افسوس) همش خواب بود؟!!

ننه‌علی: پاشو دیگه خواب بسه، راستی یک مژده بهت بدم، بابات قول داده هرجور شده یک دوچرخه برات بخره.
علی: اونکه دیشب می‌گفت پول نداره.
ننه علی: باغبان آقای هراتی میخواد واسه چند روزی به دهشان بره، بابات بجای اونهم کار میکنه، پول خوبی هم میگیره، شاید رادیو را هم بده تعمیر کنن.
چهرهٔ علی باخنده پوشیده می‌شود.

صحنه پنجم:
کوچه. بچه‌ها در حال بازی. هیاهویشان فضای محله را پر کرده است. علی به بچه‌ها نزدیک می شود. و مثل بیشتر اوقات کنار دیوار شاهد بازی دیگران است.
علی: (به مسعود که نزدیکش است) بابام قول داده واسم یک

www.iran-archive.com

دوچرخه بخره.
یکی از بچه‌ها: برو بابا، بابات پولش کجا بود که برات دوچرخه بخره.
مسعود: بابات بهت دروغ گفته.
آرش: خواسته فقط دل تو خوش کنه.
علی: نه، بابام قول داده.
یکی از بچه‌ها با تمسخر: میخواد واست دوچرخه بخره یا سه‌چرخه؟
همگی با صدای بلند میخندند. در بین خنده به علی متلک می پراندند. علی با ناراحتی و با قدمهای تند آنجا را ترک می کندو بخانه برمی‌گردد.
مادرش مشغول شستن رخت در تشت است.
علی: نه‌نه، بابام قولش راستکیه؟
مادر علی: چه قولی مادر؟
علی: یادت رفت؟ دوچرخه را میگم.
مادر علی: معلومه که راستکیه، چطور مگه؟
علی: هیچی، همیجوری پرسیدم.
روزهایی چند در انظاری تلخ میگذرد.

صحنه ششم:
شب. اتاق زندگی خانواده علی پس از شام. مادر علی چای را دم می‌کند. پدر علی طبق معمول چپق دود می‌کند. در انتظار چای است. حالش خوب نیست. خسته بنظر می‌رسد.
باباعلی: آره اما کارش سخت بود. نفسم را برید.
مادر علی: حالا چقدری بهت داد؟
باباعلی: هنوز که هیچی! گفته فردا برم پیشش. بسته به همتش داره. اما آدم بخیلی نیست.
علی خود را آرام بکنار پدر میساراند و با دستها کوچکش آهسته آهسته شانه‌های پدر را میمالد.
علی: خیلی خسته شدی بابا، نه؟
باباعلی: فردا که برات دوچرخه بخرم، خستگی از تنم در میره.
علی ذوق می‌کند. از پشت پدرش را بغل کرده و دستانش را دور گردن پدر حلقه می‌کند. بوسه‌ای از روی قدردانی.
پدر خندهٔ رضایت بر لب دستی بر سر علی می‌کشد.

صحنه هفتم:
غروب. علی روی پله جلوی خانه نشسته. بچه‌ها بازی می‌کنند. اما اینبار، مثل همیشه حواس علی به بازی بچه‌ها نیست. چشمش به پیچ بالای کوچه است. مسیری که پدرش باید از راه برسد. سروصدای بچه‌ها توجه علی را بخود جلب نمی‌کند. حواس علی جای دیگری‌ست.
بچه‌ها طبق معمول از شیب کوچه بالا میروند و سوار بر دوچرخه به سرعت از شیب سرازیر می‌شوند و تا نزدیکی خیابان اصلی را طی می‌کنند. پروازی بر بال باد. خنده و بازی کودکانه.
مسعود از جلوی علی میگذرد، در حالیکه دوچرخه‌اش را به بالا هل میدهد موذیانه علی را نگاه میکند.
مسعود: پس دوچرخه‌ات چی شد؟
و از جلوی علی عبور می‌کند. علی خط‌سیر مسعود را دنبال می‌کند. نمی‌داند، طعنه‌اش را به‌دل بگیرد یا نه. مسعود که به بالای کوچه رسیده، سوار بر دوچرخه‌اش سرازیر می‌شود. سرعتش بیشتر از حد معمول است. با سرعت به علی نزدیک می‌شود و علی اضطراب را در چهرهٔ مسعود می‌خواند. از مقابل علی که میگذرد، علی متوجه تلاش وی برای ترمز کردن می‌شود. لحظه‌ای بعد فریاد مسعود را می‌شنود.
مسعود: (با فریاد) ترمز نمی‌گیره...
سرازیری کوچه به پایان می‌رسد، سرعت دوچرخهٔ مسعود نه تنها کم نشده، بلکه بیشتر هم شده است.
فریاد چند بچه و فریاد مسعود درهم می‌آمیزد. علی سرپا ایستاده و نگران مسعود است. مسعود با دوچرخه‌اش مثل تیر از چلهٔ کمان رها شده، مثل باد سرعت گرفته و حتی دیگر صدای فریادش را هم نمی‌توان شنید. کوچه تمام شده. خیابان. صدای بوق شدید. صدای ترمز و صدای برخورد آهن به آهن. دوچرخه به اتومبیل. صدای بوق درهم چند اتومبیل.
ـ تصادف شده، تصادف....
دویدن‌ها، هجوم مردم، بزرگترها سعی می‌کنند بچه‌ها و کنجکاوی‌شان را از محل حادثه دور نگه‌دارند.
علی مبهوت، و حتی ناتوان ازبرداشتن گامی به سوی پائین کوچه. فکری بسرعت برق از ذهن او میگذرد.
ـ خداکنه طوری نشده باشه،
در دلش مسعود را دوست داشت.
صدای مردی که باید راننده اتومبیل باشد، با عجز و فریاد: وای خدا، چه خاکی به سرم شد.
علی حتی نمی‌خواست به حدس و گمان هم متوسل شود که چه شده است. هاج و واج مانده بود. ناگهان پدرش را دید که از خم کوچه پیچید با دوچرخهٔ کوچک سبزرنگی بهمراه. از همان دور علی را دیده.
باباعلی: علی بیا اینهم دوچرخه‌ات.
علی ناگهان مانند جن‌زده‌ها با وحشت شروع به فریاد کشیدن کرد و در جهتی خلاف مسیر پدر شروع به دویدن کرد.
پدر یکه خورده از این واکنش علی، با صدای بلنداو را صدا میزند.
باباعلی: علی، بابا، چی شده؟ مگر دوچرخه نخواسته بودی؟
پدر نگاهی به ازدحام مردم در پائین کوچه دارد ولی چیزی دستگیرش نشده، در پی علی میدود و دوچرخه را نیز بدنبالش می‌کشد.
علی در مسیر دویدن خویش از کنار پدری و پسری که دست همدیگر را گرفته‌اند، رد می‌شود و در انتهای کوچه گم می‌شود. پدر علی در همان مسیر و در پی علی با عجله از کنار آنان میگذرد. دوچرخهٔ سبز علی نگاه پسرک را بدنبال خود می‌کشد.
بابا منهم دوچرخه میخوام.

روزی دهقانی نشسته بود برزگری او را خیار نوباوه آورد دهقان حساب خانه برگرفت. هر کسی را یکی بداد و یکی فرا غلام داد که بر پای ایستاده بود. دهقان را هیچ نماند. غلام خدمت کرد و بایستاد و می‌خورد، خواجه را نیز آرزو آمد گفت: پاره‌ای بمن ده. غلام پاره کرد و پاره‌ای به خداوند داد. دهقان چون به دهان برد تلخ بود. گفت: ای غلام خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می‌خوری؟
گفت: از دست خداوندی که چندین سال شیرین خورده‌ام به یک تلخی چه عذر آرم که رد کنم.

(اسرارالتوحید)

www.iran-archive.com

مقایسه صرفی "طبقات صوفیه" با "نفحات الانس"

از سهیلا پویان

استاد دانشکده ادبیات دانشگاه کابل

در این مقاله تلاش صورت گرفته است، تا دو اثر صوفیانه را که در حقیقت یک موضوع در دو جلد بوده و در دو زمانه جامه تحریر پوشیده است ، به شیوه درست از نگاه صرفی مقایسه و مقابله نمایم. کتاب نخستین منسوب به خواجه‌عبداله‌انصاری است. اصل کتاب به زبان عربی میباشد ، که به وسیله محمدبن‌حسین سلمی نیشابوری تالیف یافته و نام "طبقات‌الصوفیه" مسمی شده است. سپس خواجه‌عبداله‌انصاری مطالب آن کتاب را به حذف لسناد و عنعنه در مجالس تذکیر و تدریس خویش به لهجه هروی تقریر و املا فرموده و یکی از شاگردان وی آن را نبشته است. بنابرآن کتاب مذکور به گونه‌ای مستقیم چکیده اندیشه و قلم شیخ الاسلام نبوده، مانند بسیاری از کتب و رسایل دیگر امالی شیخ است.

نام نویسندهٔ طبقات الصوفیه روشن نبوده و جامی در مقدمه کتاب خود (نفحات الانس)نیز او را به نام یکی از مریدان خواجهٔ انصار یاد کرده و چنین استنباط میشود که نویسنده کتاب در عصر جامی هم نامعلوم بوده است. طبقات الصوفیه خواجه عبداله انصاری ترجمهٔ نیمه از طبقات الصوفیه سلمی است. ابوعبدالرحمان محمدبن حسین سلمی زاهد ، مفسر، محدث و صوفی معروف خراسان، طبقات خودرا در پایان سده چهارم هجری پس از سال ۳۸۷ هجری به زبان تازی نگاشته است، که شامل پنج طبقه صوفیه به شرح زیرین است:

طبقه اول ۲۰ نفر، طبقه دوم ۲۰ نفر ، طبقه سوم ۲۰ نفر، طبقه چهارم ۲۰ نفر و طبقه پنجم ۲۳ نفر، که بدین ترتیب از کهن‌ترین صوفی، اثر خویش را آغاز و تا عصر خویش شرح احوال یک‌صد وسه صوفی را به رشته تحریر در آورده است وی کتاب خودرا از فضیل عیاض آغاز کرده، بر محمد بن‌عبدالخالق دینوری پایان داده است.

سلمی در اثر خویش نام، کنیه، قبیله، میهن و مقام صوفیان را احیاناً با تاریخ تولد و وفات و سفرهای آنان یادآورشده است.

خواجه عبداله انصاری (ع) طبقات الصوفیه سلمی را درمجالس صحبت و موعظت املا میگفت. افزون بر طبقات الصوفیه سلمی، از سخنان برخی از مشایخ که در کتاب سلمی ذکر نشده و بعضی از افکار و گفتار خود را برآن میافزود که یکی از پیروانش آن را گردآوری نموده، نوشته است. یعنی شیخ الاسلام نصف مقاصد طبقات سلمی را گرفته اذواق و مواجید خودرا برآن افزوده و از کتب فراوان دیگر نیز مطالب سودمند و ارزنده را در آن گنجانیده است. کتاب طبقات الصوفیه خواجه عبداله انصاری (ع) عبارت از املاو تقریر او بوده که پس از نگارش کسی به تبویب و تذهیب آن همت گماشته و به همان شکل نخستین با تکرارها و پراکندگیهایی ابتدائی باقی مانده است. درباره تاریخ نگارش کتاب، نظریات دقیق و قاطع وجود ندارد و آنچه از اشاره‌های پژوهشگران در این زمینه برمیآید، اینست که شیخ‌الاسلام هنگام نوشتن "طبقات" درگذشته است.

چون تاریخ وفات خواجهٔ انصار به اتفاق مورخان ۴۸۱ هجری است. بنا برآن تاریخ نوشتن کتاب طبقات باید حدود پس از سال ۴۸۱ هجری باشد. این کتاب در خراسان کهن در شهر باستانی هرات نوشته شده است.

و سپس نورالدین عبدالرحمان جامی فرزند نظام‌الدین احمد جامی (متولد ۸۱۷هجری) در "خرجرد" استان جام (وفات ۸۹۸هجری در شهر هرات) به خواسته امیر علیشیر نوایی آن مطالب و موضوعات را به نثر ادبی شیرین فارسی دری درآورده و شرح حال مشایخ را تا روزگاران خویش به آن افزوده است و آن موسوم به (نفحات الانس من حضرات القدس) گردیده است. به بیان روشنتر، این کتاب همان طبقات الصوفیهٔ خواجه عبداله انصاری است. به گونه‌ای دقیق تر، جامعتر و با افزودگیهائی از شرح احوال مشایخ روزگاران جامی که در سده نهم هجری در بیان زیست‌نامه بیش از ششصد تن از علما ، فضلا و مشایخ صوفیه تدوین گردیده است.

کتاب مذکور نیز در هرات نگارش یافته است. من با استفاده از طبقات الصوفیه امالی شیخ‌الاسلام ابواسماعیل عبدالله الهروی انصاری با تصحیح و حواشی و تعلیمات استاد عبدالحی حبیبی، طبع کابل، میزان ۱۳۴۱ هجری و نفحات‌الانس من حضرات القدس تالیف مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی به تصحیح و مقدمه و پیوست آقای مهدی توحیدی‌پور، تهران سال ۱۳۳۷ هجری، ویژگیهای صرفی هردو اثر را به بررسی و مقایسه گرفته‌ام، تا تفاوت‌های آثار مذکور را دریافته، فرق‌های گفتار و

www.iran-archive.com

زبان معیاری و ادبی را در یک شاخه بخصوص قلمرو زبان تا حدودی تعیین نمایم. این واضح است که متون کهن میتوانند، در زمینه‌های گونه‌گونی مطالعه و تحقیق شود مثلا: از نگاه ادبیات، اسلوب‌شناسی، تاریخی و مانند آن که هر کدام ارزش ویژه دارد و اما پژوهش و بررسی ویژه‌گیهای دستوری، بخشی جداگانه و با اهمیت است. به خصوص مطالعهٔ طبقات الصوفیه که یکی از کتب نادر و پر ارزش در زبان ما بوده، زبان آن نسبت به زبانی که در سده پنجم متداول بوده، کهن‌تر می‌نماید و در آن واژه‌ها و ترکیب‌هایی به کاررفته است که مشابهت و نزدیکی آن را به زبان پهلوی مینمایاند، که این وجوه تشابه در سایر آثار این دوره کمتر مشهود است. مثلا: کاربرد «ایدر»، «ایدون»، «ایذ» به جای «است»، «ایت»، «ایتن» بمعنای هست و هستن، و استعمال فعلهای استمراری به گونه ساده چون «زاریدم» به جای می‌زارم، «نازیدم» بعوض می‌نازم، «پردازیدم» بعوض می‌پردازم، و «تاود» به جای تابد و تبدیل 'ب' به 'و'، کاربرد ضمایر و افعال مخاطب و غایب یکی به جای دیگر و ده ها مورد دیگر از این قبیل که موضوع کار من در این مقاله نیست، نشان میدهد که این اثر از کمال پختگی و قدامت برخوردار بوده، نزدیکی و تشابه آن را به کتب دوره ابتدایی زبان فارسی دری و یادگارهای سامانیان تثبیت میکند.

شکل نگارش اثر به لهجه متداول نزدیکتر است. چون این گونه آثار را برای مردم عادی می‌نوشتند به همین دلیل به شیوه گفتاری ثبت و نگاشته شده است.

این کتاب از نگاه بیان به کشف الاسرار و صدمیدان که آن هم املا و تقریر خواجه عبداله انصاری‌ست، نزدیکی و مشابهت دارد.

از نوشته مولانا عبدالرحمان جامی در دیباچه نفحات‌الانس چنین برمیآید، که در روزگارانی که جامی میزیست آن لهجه در شرات معروض به تحول بوده، مردم به مقاصد طبقات الصوفیهٔ خواجه عبداله انصاری کمتر پی میبردند، بنا آن را به عبارت متداول و به زبان معمول و معیاری عصر خویش در آورده است.

از همینجاست که در مقایسه ویژگیهای صرفی آثار مذکور با دگرگونی‌ها و تفاوت‌های مشهود و محسوس وا میخوریم، مثلا در بخش جمع سازی اسم، اسم نکره و تصغیر، کاربرد صفت جانشین، شماره، همچنان ساختار قید، و طرز استعمال نشانه‌های ساختمانی و 'وند'ها که هر نکته با شواهد و مثال‌ها ارائه و توضیح شده است.

* * *

با ذکر آنچه بعنوان پیشگفتار آمد، اینک وارد اصل مطلب میشویم که فهرست عنوان‌های آن چنین است:

فصل نخست: اسمیه‌ها
۱. جمع اسم
۲. اسم مصغر
۳. اسم نکره
٤. صفت
۵. ضمیر
٦. عدد
فصل دوم:
۱. قیدها
فصل سوم: فعلیه‌ها
۱. فعل حال التزامی
۲. فعل استقراری
۳. فعل ماضی بعید
فصل چهارم: اشکال ساختمانی و 'وند' ها
۱. اشکال ساختمانی
۲. وندها
الف: پیشاوندها
ب: پساوندها
نتیجه گیری
فهرست مآخذ و منابع

ادامه در شماره آینده

دنبالهٔ صفحهٔ ۲۱

دیگر مرد جوان جلوی در رسیده بود. وقتی فهمید که متوجه خالی بودن اسلحه‌اش شده‌اند، چهره‌اش به شدت سرخ شد و پا به فرار گذاشت.

برای لحظه‌ای سر جایم خشکم زد. بعد نفس عمیقی کشیدم و خطاب به مرد ناشناس گفتم: این موثرترین استدلالی بود که در تمام عمرم شنیده بودم. شما با چند جمله به آن مرد جوان، در مورد دزدی و غارتگری، او را متقاعد کردید. شما کی هستید؟ پلیس هستید یا بازرس دولتی؟

مرد ناشناس جواب داد: من نه پلیس خستم و نه بازرس دولتی.

و درحالیکه باقیمانده آبجو خود را سر می‌کشید گفت: من دزدم!

سپس اسلحه کالیبر چهل و پنجی را از زیر کت خود بیرون آورد و آنرا بطرف من نشانه گرفت و گفت: حالا پولها را رد کنید اینطرف، پانصد دلاری را هم که زیر دخل قایم کرده‌اید فراموش نکنید!

من گفتم که صاحبان کافه شغل عجیبی دارند.

حکایت:

آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید به نیشابور در گرمابه بود. شیخ بزرمحمد جوینی به سلام شیخ ما آمده بود به خانقاه. گفتند: شیخ به حمام است. او نیز موافقت کرد، چون در آمد پیش شیخ بنشست. شیخ گفت: این گرمابه خوش است.

گفت: از بهر آنکه شیخ در اینجاست.

شیخ گفت: بهتر از این باید!

گفت: شیخ گوید

شیخ گفت: از بهر آنکه با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست.

(اسرارالتوحید)

www.iran-archive.com

بابک خرمدین

بهرام حسین زاده

بخش دوم

اعراب در آذربایجان سکنی گزیدند و از این طریق به اشاعهٔ اسلام نیز پرداختند و بنا به روایت بلاذری پس از عثمان "هنگامیکه علی‌ابن‌ابی‌طالب، اشعث را به ولایت آذربایجان برگزید، چون اشعث بدانجا رسید چنان دید که اکثر مردم اسلام آورده‌اند و قرآن میخوانند." (۲۱) اشاعهٔ اسلام و در عین حال مقاومت روزافزون در مقابل اعراب نشانگر تضاد عمیقی بود که در یک جانب آن تعالیم ساده و عامه‌فهم اسلام قرار داشت و در سوی دیگر رفتار فاتحین تازه از راه رسیده و همین رفتار موجب آن می شد که هر منطقه چند بار به تصرف اعراب درآید و در پی هر تصرف شورش دوباره‌ای آرامش فاتحین را بر هم زند.

سرآغاز خرّمیان

در مورد اعتقادات و مبداء پیدایش خرّمیان اطلاع دقیقی در دست نیست و از ایشان هیچ اثر مکتوبی برجای نمانده است و تمام اطلاعات ما از ایشان، از طریق مورخین متعصب و مغرض است. دستگاههای حاکمه سعی بسیار بکار می‌بردند تا هویت و آثار عموم مخالفین را از میان بردارند و یا حداقل آن را مخدوش سازند. ابن‌اثیر در حوادث سال ۱۶۳ می‌نویسد: "مهدی خلیفهٔ عباسی در شهر حلب که بود، هر چه زندیق در آنجا بود، و در اطراف شهر، جمع کرد و کشت و کتابهای ایشان را پاره کرد." (۲۹)

این رفتار نمونه‌ای از شیوه برخورد حکومت با مخالفین فکری را به نمایش می‌گذارد. مخالفین علاوه بر انهدام فیزیکی، می‌بایست از لحاظ ایدئولوژیک نیز منهدم شوند، نمونه‌هایی از این شیوهٔ سرکوب، در کتب تاریخ فراوان است. بهمین دلیل اگر آثاری از مخالفین دستگاه خلافت (به استثنای نوشته‌های پراکنده) بدست ما نرسیده است، جای تعجبی ندارد. در پناه همین نابود کردن آثار کتبی‌ست که دست دستگاه حکومتی در جهت جعل هویت مخالفین باز می‌ماند. در راستای همین امر خرّمیان و ملاحده و رافضیان را با هم می‌آمیخته و تفاوتهای بین اینان را تحریف می‌نموده است. البته این اختلاط هویت جنبش‌های این‌چنینی علاوه بر تبلیغات سیستم خلافتی، از این واقعیت نیز سرچشمه می گرفته که همگی این جنبش‌ها وجوه مشترک بسیار قوی باهم داشته‌اند. در مورد خرّمیان و این اختلاط هویت، زنده‌یاد استاد اقبال آشتیانی چنین می‌نویسد: "چون بعضی از مقالات ابومسلمیه و اسماعیلیه و غلاة و معتقدات این فرقه (خرّمیان) شبیه بوده، ایشان را هم مخالفین به این اسم خوانده اند." (۳۰)

یکی از وجوه مشترک اکثر این جنبشها در آن دوران، اعتقادشان به تناسخ و رجعت ارواح به جسم زندگان بوده است و این اصل اعتقادی، این جنبشها را علیرغم سرکوب شدنشان، همیشه امیدوار نگهمیداشته است. تناسخ سلاح بسیار قوی بود که خبر از ادامهٔ کار قهرمانان مردم، بوسیله انسانهای دیگر میداد. "روح" قهرمانان مانند "پرچم" مبارزاتشان، هرگز از بین نمی‌رفت، بلکه در بدنها و دستهای یلان دیگر افراشته می‌شد. این اعتقاد عمومی جنبشهای انقلابی آن دوره ایران و بسیاری جاهای دیگر بوده است. خرّمیان نیز از این عقیده برخوردار بودند. شهرستانی در این مورد تاکید می کند: "ایشان را میل به تناسخ و حلول هست." (۳۱)

در اینجا علاوه بر تناسخ به مسئله حلول نیز برخورد می کنیم و مفهوم آن تجلی و ظهور خدا در افراد انسانی است و این دو مفهوم تناسخ و حلول، با اینکه در دوران فعلی مفاهیمی بسیار سخیف و کودکانه جلوه می کنند ولی در آن شرایط سلاح‌هایی بسیار قوی در دست شورشگرانی مانند بابک و المقنّع و به آفرید و .... بوده است. بسیاری ازرهبران این جنبش‌ها را مورخین، مدعی "خدا بودن" نوشته‌اند. این طبیعی‌ترین خصلت یک جنبش اجتماعی‌ست که به هنگام مبارزه با یک سیستم حکومتی، سعی بر آن دارد تا آن سیستم حکومتی را در تمام ابعاد سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی و نظامی منکوب کند و بهمین دلیل خود یک سری افکار و عقاید خاص را در مقابل حکومت قرار میدهد. در تمام طول تاریخ نمی‌توان یک جنبش انقلابی -

www.iran-archive.com

اجتماعی را یافت که با حکومتی و سیستمی به مبارزه برخاسته باشد ولی در چارچوب فکری و عقیدتی آن سیستم باقی مانده باشد. هر نظام کهنه مناسبات و تفکراتی متناسب با خود داشته است که بوسیله یک نظام نو که مناسبات و آرمانهای خاص خویش را دارد نفی می شود. جهت برقراری یک نظام نوین باید از یک تفکر خاص آن برخوردار بود.

این جنبشها بر اساس نظام آرمانی که مطرح میکردند با نظام حاکم به مبارزه برمی‌خاستند. این اختلاف ایدئولوژیک با ایدئولوژی حاکم، گاهی آنچنان شدید نبود و در یک چارچوب کلی قرار داشت مانند: علویان، خوارج و برخی از غلاة شیعه که از چارچوب کلی اسلام فراتر نرفته بودند و گاهی نیز این فاصله بسیار فاحش بود و سر از کفر و الحاد در میاورد و حتی مبانی عقیدتی حاکم را نیز زیر علامت سؤال قرار میداد مانند تفکرات مزدک، مانی، بابک، المقنّع و غیرو ...

ریشه کلمه خرّمدین

در توضیح کلمه خرّمدین، عده‌ای برآنند که این ترکیب (خرّم + دین) جزء ترکیباتی‌ست که از دوران ساسانی باقی مانده است مانند: به دینی و درست دینی. برخی دیگر برآنند که "مزدک را زنی بود نام او خرّمه بنت فاده، به روستای ری اوفتاد و مردم را دعوت کرد به دین مزدک، پس خرّمه دین خواندندشان.(۳۲) نویسنده نامشخص مجمل التواریخ و خواجه نظام‌الملک بر این عقیده‌اند.(۳۳)

بیرونی در آثارالباقیه صحبت از عید و جشنی بنام "خرّم روز" بمیان می آورد که این روز، روز اول دی‌ماه بوده است. دی‌ماه و بخصوص روز اول آن در نزد ایرانیان بدلیل ارتباط آن با تولد "مهر" بسیار گرامی بوده است و هنوز هم مراسم شب یلدا در ایران از جانب مردم گرامی داشته میشود. لازم به توضیح است که یلدا لغتی سریانی است که به معنی میلاد است. بیرونی مینویسد: "در این روز عادت ایرانیان چنین بود که پادشاه از تخت شاهی به زیر می‌آمد و جامه‌ای سپید می‌پوشید و در بیابانها بر فرش‌های سپید می‌نشست و دربان‌ها و یساولان و قراولان را که هیبت ملک بدانهاست به کنار می‌راند و در امور دنیا فارق‌البال نظر می‌کرد و هرکس که نیازمند می‌شد که با پادشاه سخن بگوید خواه که کدا باشد خواه دارا، و شریف باشد یا وضیع، بدون هیچ حاجب و دربانی به نزد پادشاه می‌رفت و بدون هیچ مانعی با او گفتگو می‌کرد و در این روز پادشاه با دهقانان و برزیگران مجالست می‌کرد و در یک سفره با ایشان غذا می‌خورد و می‌گفت: من امروز مانند یکی از شما هستم و من با شما برادر هستم زیرا قوام دنیا به کارهایی است که بدست شما می‌شود پس من که پادشاه هستم با شما برزیگران برادر خواهم بود و مانند دو برادر مهربان خواهیم بود.(۳۴)

اسم این روز و لباس سفید (مبیضه یا سپید جامگان شاخه‌ای از خرّمدینان بوده‌اند) و این رابطه پادشاه و رعیت و برادری ایشان و ارج نهادن پادشاه به رعیت بعنوان نیروی سازنده جامعه، همگی این مقولات در آرمانهای خرّمیان و مزدک جای داشته است و حضور این مقولات در افکار خرّمیان می‌تواند ریشه در این افسانه تاریخی داشته باشد و اسم ایشان نیز تأثیری از مطلب فوق بوده باشد. نظرات دیگری نیز پیرامون منشاء کلمه خرّمدین وجود دارد ولی یا تفسیر مغرضانه این اسم است و یا بسیار سطحی‌ست و می‌توان از آنها چشم پوشید.

اعتقادات خرّمیان

عموم مورخین، خرّمیان را از هواداران بقایای تفکرات مزدک می‌دانند و آنرا بعنوان آئین مستقلی که پس از اسلام بوجود آمده باشد نمی پذیرند. البته مورخینی نیز معتقدند که: "بابک آئین تازه‌ای بر اساس اباحه آورد(۳۵) که این نظر کاملا اشتباه است. بابک در نظرات خرّمیان تغییراتی بوجود آورد ولی ابداع کننده آن آئین نبود. تأثیر بابک را بر عقاید خرّمیان، ابن‌ندیم چنین گزارش کرده است: "رئیس خرّمیان بابکی، بابک خرّمی است و او به پیروان خود می‌گفت: خدا منم و در مذهبش کشتن، ربودن و تصرف اموال دیگران و جنگ و بریدن گوش و بینی روا بود، درحالیکه پیش از او خرّمیان به چنین کارهایی آلودگی نداشتند(۳۶) مورخین، اخبار خرّمیان را در صدر اسلام نیز ضبط کرده‌اند. مسعودی، خرّمیان را جزء کسانی میداند که در اسلام خلع شده یا قیام کرده‌اند، از دوران هرمزان که عبیدالله‌بن‌عمربن‌خطاب هنگام مرگ پدرش او را کشت(۳۷) و بغدادی نیز می نویسد: "بنیاد دین خود را بر شروین نامی که در جاهلیت پادشاه آنان بود میرسانند."(۳۸)

سمت و سوی عمومی گفتارهای مورخین آن است که "رئیس شان مزدک باستانی است(۳۹) و این گفتارها به دور از واقعیت نیست، زیرا شباهت های اخلاقی و کرداری خرّمیان با اصول آئین مزدک مؤید این امر است، بطور مثال این گفتار بلعمی را که "سبب کشتن قباد آن بود که وی زندیق بود، زهد گرفت و خون نریختی و کسی را نکشتی و با کسی جنگ نکردی و مزدک او را بر آن داشت(۴۰)باید با این گفتار ابن ندیم مقایسه کرد که: "کشتن و ربودن و جنگ و بریدن گوش و بینی پیش از بابک، میان خرّمیان نبود" خرمیان در صدد پیاده کردن آرمانهای مزدک بودند و بهمین دلیل اندیشه‌های مزدک را تکامل میدادند. گیرشمن در مورد برنامه‌های اصلاحی مزدک چنین نظری دارد: "برنامه مزدک که آنرا بحق کمونیسم ایرانی مینامند، انقلابی حقیقی به شمار میرفت، بعضی دانشمندان این نهضت را به منزله عکس‌العمل بردکان و روستاییانی که نیمه‌برده شده بودند و همچنین سکنه سابقا آزاد شهرها و حومهٔ آنها بر ضد فئودالیسم و دستگاه برده‌سازی آن می‌نامند که بصورت جدال طبقاتی درآمد و علیه حرمسراهای اغنیا که در آنها زنان متعدد محبوس بودند، اعتراض کرد."(۴۱)

خرّمیان که این اندیشه‌ها را در میان مردم تبلیغ می‌کردند از نظر کیفی نیز این اندیشه‌ها را به فاز بالاتری سوق دادند. نزدیکی عقاید و تفکرات و اهداف خرّمدینان با جنبش‌های دیگر انقلابی را مورخین در آثارشان منعکس کرده‌اند و بدلیل اینکه همه این نهضت‌ها در چارچوب آرمان‌های ضد فئودالیسم و آزادیبخش گام بر می‌داشتند تحت تاثیر یکدیگر واقع می‌شدند و این تاثیر و تأثر متقابل موجب تسریع روند رشد و تکامل این جنبش‌ها می‌شده است. پایگاه اصلی جنبش خرّمیان کشاورزان و روستاییان بوده‌اند و در کنار اینان پیشه‌وران و زحمتکشان شهری و بردگان فراری نیزحضور داشتند و این گفته مقدسی که خرّمیان را بعنوان مذهب‌های روستایی(۴۲) معرفی میکند، دقیقا گویای ارتباط نزدیک خرمیان با کشاورزان و روستاییان است. کشاورزان بعنوان طبقه‌ای که در جامعه آنروزی تحت فشار بسیاری بودند، بیشترین حمایت را از خرّمیان بعمل می‌آوردند و در پناه همین حمایت همه جانبه بود که خرّمیان توانستند شروع اضمحلال هماهنگی وجود داشته است. بغدادی در این مورد

www.iran-archive.com

خلافت را اعلام کنند.

دهقانان که در ابتدا بر روی زمین‌های دولتی کار می‌کردند پس از بالا رفتن میزان زمین‌های موروثی و وقفی از وابستگی‌شان به دولت کاسته شد و تحت اقتدار ارباب قرار گرفتند. در وضعیت گذشته اگر تنها دولت حاصل کار دهقانان را به به غارت می‌برد، در وضعیت جدید، ارباب نیز سهمی از دسترنج دهقان را صاحب می‌شد و بهمین جهت وضعیت دهقانان آشفته‌تر از پیش گشت. گرچه در نگاه کلی این حرکت یعنی دادن زمین دولتی به افراد و این انتقال از مالکیت متمرکز به مالکیت غیر متمرکز اراضی گامی مثبت بود ولی فشار وحشتناکی را بر دهقانان وارد کرد. از سوی دیگر سیستم مالیاتی نیز در حال دگرگون‌شدن بود و مالیات نقدی رفته رفته جایگزین مالیات جنسی می‌شد. در نتیجهٔ بالا رفتن نقش پول در جامعه و فقر دهشتناک کشاورزان جهت پرداخت مالیات، رباخواری گسترش پیدا کرد و در نتیجه عدم توانایی بازپرداخت دیون از جانب کشاورزان، زمین‌های بسیاری از ایشان به دست سوداگران افتاد. این شکل سازماندهی اجتماعی، روزبه‌روز بر بدبختی و سیه‌روزی دهقانان می‌افزود. خرّمیان که نمایندگی سیاسی و ایدئولوژیک دهقانان را دارا بودند عقایدشان نیز در همین راستا حرکت می‌کرد.

ایشان که به پیروی از مزدک "به ثنویت اعتقاد داشتند"(۴۳) در عقایدشان به دو مبداء نور و ظلمت معتقد بودند. در نظر ایشان افعال نور از روی تعقل و تفکر صورت میگرفت و آنرا "خیر" مینامیدند ولی افعال ظلمت کور و ناآگاهانه بود و آنرا "شرّ" می خواندند و به دلیل آگاه بودن نور و ناآگاه بودن ظلمت، پیروزی نور بر ظلمت را یک امر حتمی و ضروری می‌دانستند. اهریمن به دست اهورامزدا شکست خواهد خورد و از این جهان طرد خواهد شد. همین اندیشه فلسفی هنگامیکه الگویی جهت فکر کردن به مسائل اجتماعی میشد چنین نتیجه‌ای بدست می‌آمد: جامعه طبقاتی که بر ظلم و جور متکی است و این عدم تساوی حقوق که بین مردم وجود دارد، آفریده مبدا ظلمت است. باید هدف چنین باشد که این نظام اهریمنی باید درهم کوبیده شود و به دلیل آنکه روند هستی حکم بر پیروزی نور بر ظلمت دارد، پس جامعه مبتنی بر ظلم و جور میرا و رفتنی است.

خرّمیان مبارزه فعالانه علیه سازمان اجتماعی موجود را تبلیغ می‌کردند و ریشهٔ تمام بی‌عدالتی‌ها را در وجود مالکیت خصوصی (بعنوان پدیدآورندهٔ تمامی نابرابرهای اجتماعی) می‌دانستند، بهمین دلیل شعار لغو مالکیت خصوصی اراضی را مطرح می‌کردند و در صدد احیای "جماعت های آزاد روستایی" بودند و هدف آن بود که زمین‌های مزروعی را به مالکیت عمومی این جماعت‌ها واگذار کنند. در تعریف "اراضی جماعت‌های آزاد روستایی" پطروشفسکی چنین می‌نویسد: "اراضی آن جماعت‌های روستایی که حق مالکیت اراضی خود را حفظ کرده بودند و خود در معرض بهره‌کشی فئودالی دیوان و یا زمینداران نبودند، بیشک اینگونه اراضی در زمان نخستین پادشاهان ساسانی (که توده اصلی روستاییان آزاد بوده‌اند) در ایران از دیگر اقسام اراضی بیشتر بوده، و خاطره این آزادی در شعار نهضت‌هایی که از قرن پنجم تا نهم میلادی بروز کرد (مانند نهضت خرّمدینان و غیره) منعکس شده بود، یاد آزادی روستاییان حتی در زمان فردوسی نیز از خاطره ها زدوده نشد."(۴۴)

در مبارزه علیه دستگاه خلافت بین خرّمدینان و سایر نیروها

احمد شاملو

گزارش

حمالان پوچی
مرزهای دشوار تحمل را شکستند.
– تکبیر برادران !
همسرایان وحدت
با حنجره های بی اعتقادی
حماسه های ایمان می خواندند.
– تکبیر برادران !
کودکان شکوفه
افسانه دوزخ را تجربه کردند.
– تکبیر برادران !

* * *

ما با نگاه ناباور
فاجعه را تاب آوردیم.
هیچکس برادر خطابمان نکرد
و به تشجیع ما تکبیری بر نیاورد.

تنهائی را تاب آوردیم و خاموشی را
و در اعماق خاکستر
می تپیم.

۱۲ آذر ۱۳۶۳

www.iran-archive.com

می‌نویسد: "مردم کوهستان از خرّمیان و مزدکیان، با باطنیان دست یکی کردند" (۴۵) از نظر عملکردهای تبلیغی و نظامی حتی شیعیان نیز در این جنبش حضور فعال داشتند و به مرور زمان این نزدیکی میان خرّمیان و سایر نیروهای انقلابی به یک همانندی ایدئولوژیک بین ایشان انجامید، تا آنجا که اسماعیلیان برخی از اصول مهم جنبش خود را از اصول اساسی نهضت خرّمیان اقتباس کردند: (۴۶)

۱- مساوات میان زن و مرد.

۲- ابطال مالکیت زمین و تقسیم آن بطور رایگان و عادلانه میان نیازمندان به آن.

۳- مبارزه با عصبیت‌های نژادی و نشر افکار برادری میان همه مردم با وجود اختلاف در نژاد و طرز فکر.

و در اثر همین مبادلات ایدئولوژیک و همانندی ناشی از آن، ابوریحان بیرونی می نویسد: "فرقه باطنیه را در اسلام زنادقه گویند، زیرا به مزدکیه شبیه می باشند" (۴۷) این ارتباط بین خرّمیان و مسلمانان را پطروشفسکی نیز تایید می‌کند: "در تعلیمات یک سلسله از فرقه‌های خویشاوند خرّمیان (خرّمدینان که آنها را مزدکی نیز گویند) اعتقادات و خواست‌های مزدکیان پیشین با برخی اندیشه‌های شیعیان افراطی بهم بافته شده بود." (۴۸) به علت همین نزدیکی بین خرّمیان و شیعیان افراطی (که هر دو خواستار دگرگون کردن وضع موجود بودند) شهرستانی خرّمیان را در ردیف غالیان شیعه قرار می‌دهد و مراکزی از ایشان را نیز نام می‌برد. وی می‌نویسد: غالیان شیعه چهار فرقه‌اند: اهل تشبیه، اهل بداء، قائلان به رجعت و قائلان به تناسخ و ایشان را لقب‌هاست و در هر شهری لقبی دارند. در اصفهان ایشان را خرّمیه و کوزیه گویند و در ری مزدکیه و سنبادیه و در آذربایجان دغولیه و در موضعی محمره، در ماوراءالنهر مبیضه و ایشان یازده گروهند" (۴۹) و سپس به شرح یازده گروه می پردازد و در جای دیگر نیز اهواز، فارس و شهرزور* را بعنوان شهرهایی‌که خرّمیان در آن مستقر هستند نام می برد. (۵۰)

---

*شهرزور یکی از شهرهای کردستان بوده و محل آن در جنوب شرقی سلیمانیه امروزی است که در نزدیکی مرز ایران و عراق قرار دارد.

حدیث جوانی

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی به سایهٔ گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون خاک در هوای تو از پا فتاده‌ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
من جلوهٔ شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت می نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بست تو آزاده نیستی
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
گر می‌گریزم از نظر مردمان رهی
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

رهی معیری

منابع

۲۸- بلاذری فتوح البلدان ص ۱۶۷
۲۹- ابن اثیر الکامل جلد دهم ص ۸
۳۰- اقبال آشتیانی خاندان ندبختی ص ۲۵۴
۳۱- شهرستانی الملل‌والنحل ص ۳۷۷
۳۲- مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۴
۳۳- خواجه نظام الملک سیاستنامه فصل ۴۶
۳۴- بیرونی آثارالباقیه ص ۳۴۴-۳۴۵
۳۵- جرجی زیدان تاریخ تمدن اسلام ص ۳۵۲
۳۶- ابن ندیم الفهرست ص ۶۱۱
۳۷- مسعودی التنبیه‌والاشراف ص ۳۳۷
۳۸- بغدادی الفرق‌بین‌الفرق ص ۱۹۲
۳۹- ابن ندیم الفهرست ص ۶۱۱
۴۰- بلعمی تاریخ ص ۹۷۲
۴۱- گیرشمن ایران از آغاز تا اسلام ص ۳۶۲
۴۲- مقدسی احسن‌التقاسیم ص ۵۰-۵۱
۴۳- مسعودی التنبیه‌والاشراف ص ۳۳۷
۴۴- پطروشفسکی کشاورزی و مناسبات ارضی جلد دوم ص ۵۲۱
۴۵- بغدادی الفرق‌بین‌الفرق ص ۲۰۳
۴۶- تاریخ فلسفه در جهان اسلام جلد اول ص ۱۶۸
۴۷- بیرونی آثارالباقیه ص ۳۱۲
۴۸- پطروشفسکی ایران در سده های میانه ص ۲۵
۴۹- شهرستانی الملل‌والنحل ص ۲۳۱-۲۳۲
۵۰- شهرستانی الملل‌والنحل ص ۴۲۸

www.iran-archive.com

نقدی بر داستان "باده کهن"
اثر اسماعیل فصیح

چو دزدی با چراغ آید.

با نگاهی گذرا به سیر تحول عرفان و تصوف در جوامع شرق می‌توان دریافت که سرخوردگی از خیزش‌های اجتماعی و سیاسی یکی از دلایل رویکرد توده‌ها به "درون" و"صوفی منشی" بوده است. اوجگیری تصوف زهدگرایانه به هنگام حاکمیت خلفای اموی و عباسی و رواج "خانقاه‌گرایی" مقارن حمله مغول و قرن‌ها پس از آن، دلیلی بر صحت این ادعاست. امروزه نیز بسیاری از نازک‌اندیشان و هنرمندان به "درون" روی آورده‌اندو تسکین آلام اجتماعی را در عرفان می‌جویند. اینجاست که باید سره را از ناسره بازشناخت.

اسماعیل فصیح با آثاری ارزنده چون "ثریا در اغما" و "دل کور" بعنوان نویسنده‌ای موفق و پرکار شناخته شده است. وی با انتشار داستان "باده کهن" قدم در عرصه عرفان نهاده و سعی در تلفیق آن با شریعت دارد. ولی در این تلاش موفق نیست. با هم به بررسی این داستان بپردازیم.

« دکترآدمیت، متخصص امراض قلبی پس از سالها اقامت و تحصیل و کار در آمریکا راهی وطن می‌شود. قصد دارد چند ماهی در آبادان اقامت کرده، امور بیمارستان مرکزی آنجا را سامان دهد تا در کار ترمیم این شهر ویران شده از جنگ، سهمی داشته باشد. وی از همسرش آزرده خاطر است زیرا سالهاست اختلاف عقیده دارند. از همان روزهای ابتدای کار، با "پری کمال"ـ خانمی موقر و مجرد که بیوه یکی از شهیدان جنگ است ـ آشنا می شود. به پیشنهاد وی مومن و مقدس می‌شود و به عرفان روی می آورد. پس از چندی "ازدواج موقت" صورت می‌گیرد و زوج خوشبخت به کام دل می‌رسند. پری به بهانه عیادت مادر مریض خویش به اهواز می رود و دیگر باز نمی‌گردد. دکتر پس از جستجوی فراوان در می‌یابد که چنین زنی اصلا وجود خارجی ندارد. وی سالها قبل با همسرش شهید شده است و حتی مزار هر دو را در قبرستان آبادان می بیندو می فهمد در این مدت مصاحب روح او بوده است.»

فصیح بدون شک چنین ایده‌ای را از رمان‌های سرگرم کننده خارجی گرفته است. مثلا مردی یا زنی بصورت "روحی عزیز" یا "فرشته‌ای حامی" با قهرمان داستان سخن می‌گوید و در مشکلات زندگی راهنماییش می نماید. دیگران نه او را می بینند و نه صدایش را می شنوند. ـ در واقع فقدان اعتقاد به خدا یا تکیه‌گاهی اطمینان بخش اینگونه در زندگی مملو از آزادی و هراس غریبان جبران می‌شود. انسان آزاد مسئول است و مسئولیت هراسناک.

آنچه از آغاز داستان، "باده کهن" را به سرکه تبدیل کرده است، کوشش فصیح برای تدریس فلسفه دین و تصوف می‌باشد. و باز دل‌آشوبنده‌تر آنکه "سرکه کهن" به زهر دفاع از حکومتیان، چندان آمیخته و تلخ شده که قابل مزمزه هم نیست تا چه رسد به یک جرعه نوشیدن. روال داستان چنان است که حتی دکتر آدمیت هم برای آدم شدن باید از پوسته قبلی در آمده مومنی موافق و خشک مقدس شود. حال پرسیدنی است این جناب دکتر در پایان داستان پس از آن اعتلای روحی و علو شخصیت چه لزومی دارد به کمک "عمل" پری خانم از قرارگاه "قبر" به یک خانم "صیغه‌ای" دیگر برخورد کند، تا در معنویات باز هم چند قدم جلوتر برود. داستان چنین پایان می‌پذیرد که وقتی دکتر درمی‌یابد پری وجود حقیقی ندارد آرام گرفته و به کار در بیمارستان ادامه می‌دهد تا روزی خانمی با چشمان "عسلی روشن" به اطاق کارش می آید. وی می بیند گردنبندی را که قبلا به پری هدیه داده بود این خانم به گردن دارد:

" پری کمال از زیر خاکش در گلزار شهدا به میثاق در آبادان عمل می‌کرد (ص ۲۱۵) قلم داستان‌نویس رئالیست مانند دوربین فیلمبرداری شخصیت‌ها را نشان می‌دهد، "بازگو" نمی‌کند. چقدر مضحک است قبل از نشان دادن خیابانی پررفت‌وآمد، فیلم بردار اعلام کند چند لحظه دیگر چنین خیابانی می‌بیند. فصیح چنین کرده است. شخصیت‌های داستان او جعلی هستند و شعار می‌دهند. شخصیت واقعی عناصر قوت و ضعف خویش را دارد و نویسنده به اقتضای فضای داستان جنبه‌ای را روشن‌تر تصویر می‌کند. دکتر قبل از مومن شدن همه کمبودها را دارد و پس از آن دیگر عالی‌ست. نقص نمی‌پذیرد. پری کمال در همان برخورد اول پیشنهاد "ازدواج موقت" را می‌دهد. در انتهای داستان هم آن خانم "صیغه بالقوه" بدون مقدمه می گوید:

" بنده از فارغ‌التصیل‌های مدرسه عالی پرستاری همین بیمارستان در آبادانم ... هنوز هم ازدواج نکرده‌ام، چون مرد ایده‌آلم هنوز پیدا نشده." (ص ۲۱۵) و دیگر تو خود حدیث مفصل بخوان ... البته ناگفته نماند در پایان داستان زمانی که دکتر در قبرستان بدنبال مزار پری می‌گردد، یا هنگام ورود وی به آبادان و دیدن آن شهر مصیبت‌زده، دوربین فصیح به درستی تمام زوایا را می‌نمایاند و داستان روح دارد. وقتی پری و دکتر

www.iran-archive.com

به گفتگوهای "دینی و تربیتی" خویش می‌پردازند، دیگر پری معلم است و دکتر محصل. از او درس اخلاق و دین و عرفان، از این گوش کردن و عمل کردن و از من و تو خواننده خستگی و خمیازه.

* * *

زبان انتخاب شده برای بیان "گفتگو"ها نقص فراوان دارد و یکدست نیست. مثلا در (ص ۱۴۲)

وقتی زوج خوشبخت خلوت کرده‌اند، پری پس از شنیدن سخنان دل‌انگیز دکتر با شادی می‌گوید:

"وای که امشب چقدر پر از امتلاء از اسرار حق و جاودانگی شدی" آخر کدام زبان محاوره این ترکیب متناقض "وای" (آوای تعجب و شادی) و کلمات کتابی "امتلاء" و "اسرار حق" و غیره را در خود دارد؟ و یا استفادهٔ همزمان از دوکلمهٔ هم‌معنی "پر" و "امتلاء" در جملهٔ فوق، بدون در نظر گرفتن این فرق کوچک که امتلاء عموماً در مورد پر بودن معده بکار می‌رود و نه مورد استغنای روح.

گاهی فصیح، فصاحت را کنارنهاده بدون مورد کلمات خارجی می آورد: " وقتی به گورستان رسیدند، دکتر متوجه شد محوطه عملا "گیت" ورودی و اطاقک نگهبانی دارد " ص ۲۰۸

در این لحظه گویی "گیت" ذهن فصیح به روی کلمه "دروازه" بسته شده بود.

* * *

باری ... سخن از "شب‌روی"ست که با چراغ آمده است. چراغ عرفان. چراغ هزارسال و بیش از آن ادب و معرفت پارسی. چقدر شهید تصوف به یاد بیاوریم که قربانی بی‌احتیاطی خویش و جمود فکری فقیهان شده‌اند؟ از نخستین و بزرگترین عارفان چون حلاج و سهروردی گرفته تا همین قرن اخیر فاجعه قتل دردناک مشتاقعلی‌شاه در اصفهان و معصومعلی‌شاه دکنی و غیره نشان می‌دهد که "دم گرم" عارفان و اولیا در نفس سرد مغروران مرتجع در نمی‌گیرد. تا آنجا که مولانای ما هشدار می‌دهد:

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
سخن خاص، نهان در سخن عام بگو

در اینجا بجاست سطری چند از کتاب "دنباله جستجو در تصوف ایران" نقل شود:

" در عهد قاجار فقها و روحانیون قدرت سیاسی و اجتماعی فراوانی داشتند. و بارها عوام را بر ضد صوفیه و سایر دگراندیشان شورانیدند."

"هیجان عوام بر ضد صوفیه یک بار نزدیک بود در فارس به قتل "حاجی میرزا ابوالقاسم سکوت" از مشایخ متصوفهٔ این عصر بیانجامد. غوغا باشعار "دین مرد، صوفی بسوزد، کوفی بمیرد" به خانه او ریختند. می‌گفتند چرا در مجلس وی تاریخ و شاهنامه می‌خوانند"

نوشته دکتر عبدالحسین زرین کوب ص ۳۱۸

حال پرسیدنی‌ست چه تغییر بنیادی در اساس اندیشه آن یکسو نگران روی داده است که امروزه شاهنامه را طاغوت نخوانند و آداب و تاریخ گذشتگان را روایات مشتی مجوس ندانند؟

بنابراین تلاش فصیح در تلفیق فقه عامیانه با عرفان عبث است و تنها به پندار کسانی نیرو می‌دهد که به بهانه عقب ماندگی تاریخی فقه، از روابط پویای اجتماعات در قرن بیستم، همه ارزش های تاریخی و ملی خویش را انکار می‌کنند. کتاب سوزانی‌ها و شادی‌ورزی‌های امثال کسروی نمونه‌ای‌ست بارز از این دست ساده اندیشی‌ها.

سخن کوتاه ... اگر چه شریعت و طریقت الزاما منافی یکدیگر نیستند، و سالک برای دریافت حقیقت باید هر دو را جمع داشته باشد، اما یکسان جلوه دادن آنها از سر خامی‌ست یا دورویی و صحنه‌پردازی.*

شاید در این داوری به اشتباه و اغراق از فصیح بنام "طرار" یاد شده باشد. اما اگر ادعا شود "باده‌کهن" تنها آب را برای "روباه‌دستان" گل آلوده می‌کند پر بیراه نیست.

هانوفر ـ یونی ۱۹۹۵ **محمدی**

زیرنویس:

* فی المثل آنجا که موسی راز و نیاز چوپان را با خدایش می شنود نهیب می زند:

با که می‌گویی تو این؟ با عم و خال
جسم و حاجت، در صفات ذوالجلال؟
کند کفر تو جهان را کنده کرد
کفر تو، دیبای دین را ژنده کرد!!!

و حق به موسی ندا می‌دهد، کجای کاری پیغمبر خدا؟ تو کجا و او کجا:

موسیا! آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند
ملت عشق از همه دین ها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

تفاوت فراوان ادراک "فقیهانه" با "عارفانه" را از جهان هستی می‌توان دریافت.

این سودای صدور اندیشه‌اش را در سر می‌پروراند و آن داغ دیدار دوست را بر دل دارد.

بقالی زنی را دوست می‌داشت با کنیزک خاتون پیغامها کردکه من چنینم و چنانم و عاشقم و می‌سوزم و آرام ندارم و بر من ستمها می‌رود و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت. قصه‌های دراز فرو خواند. کنیزک به‌خدمت خاتون آمد گفت بقال سلام می‌رساند و میگوید که بیا تا تو را چنین کنم و چنان کنم.
گفت: به این سردی؟
گفت: او دراز گفت اما مقصود این بود. اصل مقصود است باقی دردسر.

(فیه مافیه)

www.iran-archive.com

برگزیده‌ای از

"امثال و حکم"

علی اکبر دهخدا

ـ از شیخعلی‌خان بترسیم از سگش هم بترسیم؟
ـ از هر طرف که رنجه شوی کشتنی منم (خنجر به غیر می‌کشی و می‌کشی مرا ...)
نظیر: شاه‌خانم میزاید، ماه‌خانم درد می‌کشد.
ـ اسباب خانه به صاحبخانه میرود، یا به صاحبخانه میکشد.
نظیر: صفای هر چمن از روی باغبان پیداست. یا: در خانه به کدخدای ماند همه چیز.
ـ اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به.
« سعدی »
نظیر: کوتاه خردمند به از نادان بلند.
ـ اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر میبینم. «حافظ»
ـ استخوان‌خردهٔ مجنون مفکن پیش همای
که تعلق به جناب سگ لیلی دارد.
ـ قاطر را گفتند پدرت کیست؟ گفت خاله‌ام مادیان است.
به طنز به کسی که خود چیزی ندارد و بفردی از خانواده که مال و مکنتی یافته نازد، گویند.
ـ شتر را چو شور و طرب درسر است
اگر آدمی را نباشد خر است.
« سعدی »
ـ اظهار عجز پیش ستمکر روا مدار
اشک کباب باعث طغیان آتش است. «صائب»
ـ از اسب افتادیم، اما از اصل که نیافتادیم.
هرچند دچار فقر و پریشانی هستیم، لیکن بزرگی تبار و نجابت ارثی برجاست.
ـ اگر پدرش را ندیده بود ادعای پادشاهی می کرد.
به مزاح: اگر پدرش را ندیده بود ادعای جل‌وافسار ترکمنی می‌کرد.
ـ اگر تنگدستی مرو پیش یار واگر سیم‌داری بیا و بیار.
« سعدی »
نظیر: عاشقم پول ندارم، کوزه‌ات را بده آب بیارم.
یا: دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری وبرادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشانحالی و درماندگی
« سعدی »
ـ خدا خواسته است اگر حضرت عباس بگذارد.
اگر خواهی ازهر دو سر آبروی
همه راستی کن همه راست کوی «فردوسی»
آخر ملایی، اول گدایی ست.
اگر دعای طفلان را اثر بودی یک معلم زنده نماندی.
اگر زری بپوشی، اگر اطلس بپوشی، همان کنکر فروشی.
اگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این لشکر داو و برد.
« فردوسی »
ـ اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند.
دریکی از بلاد اهل جماعت متعصبی سنی برای مردمی شیعی متعصب‌تر از خویش میگفت: که روز قیامت مولانا عمر رضی‌الله‌عنه بر شتری از نور سوار شود و علی عفی الله عنه، چون ساربانی مهار بدست گیرد و پس از گذشتن بر اعراف و صراط و بازدید عرصهٔ محشر و عبور بر درکات جحیم و غرفات جنان شتر را در کریاس قصری از یاقوت سبز! یا زبرجد سرخ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید و به قصر برشود ... مرد شیعی درین جا طاقت برید و با آنکه جای ترس و بیم جان بود، گفت: اگر علی ساربان است... و مرادش آنکه البته امیرالمومنین علی علیه‌السلام شتر عمر را در یکی از حفره‌های دوزخ خواباند.
ـ اگر گناه از خداست، بنده را عذاب چراست؟
« خواجه عبدالله انصاری »
اگر مردی سر دسته هاون را بشکن.
کچلی را تکرک سر بشکست، دوان به مطبخ شده دسته هاونی بیاورد و بزیر آسمان داشته گفت: اگر مردی سر دسته هاون بشکن.
ـ اگر نان گندمت نیست، زبان مردمت چه شده؟
ـ قحبهٔ پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری. « سعدی »
نظیر: روباه تا ته چاه است کرباس خیر می کند.
ـ نه به آن زینب و کلثوم شدنت، نه به آن داریه و دنبک زدنت.
ـ امان از دوغ لیلی، ماستش کم بود آبش خیلی.
یعنی: وعده بسیار بزرگ، و وفا یا عملی نهایت ناچیز بود.
ـ آنقدر چریدی کو دمبه‌ات.
ـ اندر آئینه چه بیند خشت خام که نبیند پیر اندر خشت خام. « مولوی »
ـ انشاءالله گربه است.
دیر بامی امام ده به مسجد می‌رفت جامه‌اش به سگی باران

دنباله در صفحه ۴۳

www.iran-archive.com

داستان خدیجه

از کارهای ناپسند اجتماعی ما یکی هم آن است که در موارد عدیده‌ای به تحقیر متوسل می‌شویم. تحقیر مشاغل: حمال، عمله و... و یا در موارد دیگری که برخی اسامی خاص را نیز با محتوایی نازیبا می‌آلاییم، مانند: حاجی جبار بمعنی خسیس و لیلاج بمعنی قمارباز.

رسم فوق نه تنها گریبان مردان بلکه دامن زنان را نیز گرفته و بطور مثال در برخی از نواحی آذربایجان، زنان گستاخ و سلطه‌جو را "خدیجه" لقب می‌دهند. داستان زیر ریشهٔ این مثل عامیانه را بازگو می‌کند.

این داستان با اندکی تغییر، برگرفته از داستان "جن و هیزم‌شکن" کتاب هزار و یکشب ست. و کتاب فوق نیز به همراه اضافاتی برگردان کتاب "هزارداستان" است که قدمت آن به دورهٔ سلسلهٔ اشکانیان می‌رسد.

بهنام ـ م

یکی بود یکی نبود

هزاران سال پیش، در شهر بزرگی زنی به اسم خدیجه با شوهرش زندگی میکردند، البته اگر بتوان اسم آنرا زندگی گذاشت چونکه خدیجه که زن بسیار بداخلاق و بدزبانی بود دمار از روزگار شوهرش در میاورد و نمیگذاشت آب خوش از گلوی وی پایین برود. شوهر خدیجه تا حد مرگ از او میترسید و زمانیکه او را میدید مثل بید به خود میلرزید. یک نیش زبان او کافی بود تا او را نصف جان کند.

روزی از روزها شوهر خدیجه که دیگر جانش به لبش رسیده بود به فکر افتاد که هر طور شده از شر خدیجه خلاص شود. او میدانست که در خارج از شهر چاه خشک عمیقی وجود دارد. تصمیم گرفت خدیجه را در این چاه بیاندازد. و سرانجام روزی توانست به هر دوز و کلک و بهانه‌ایکه بود او را به سر چاه بکشاند. وقتی به سر چاه رسیدند، خدیجه را به درون چاه هل داد و نفس راحتی کشید و به خانه برگشت و پس از سالها سر راحت بر بالین گذاشت و خوابید.

دو سه روزی گذشت. به فکر افتاد که سراغ خدیجه برود و ببیند چه بر سر او آمده است. بطرف چاه براه افتاد. وقتی به نزدیکی چاه رسید از ترس خشکش زد. چشمش به مار بزرگی افتاد که میخواست از چاه بیرون بیاید ولی نمیتوانست. مار تا او را دید زبان به التماس گشود و گفت: "کمکم کن و مرا از چاه بیرون بکش."

مرد بیچاره که خیلی ترسیده بود پا به فرار گذاشت، ولی مار دوباره التماس کرد و گفت: "مرا از چاه بیرون بکش و از دست این خدیجه خلاص کن، من هم تلافی میکنم و ترا به جاه و جلال میرسانم." مرد بیچاره وقتی این را شنید و به یاد بلاهایی افتاد که خودش از دست خدیجه کشیده بود، تصمیم گرفت به مار کمک کند. لرزان لرزان پیش رفت و دست در کمر مار انداخت و بیرونش کشید. مار که به شدت نفس نفس میزد و در ضمن از خوشی در پوست نمی گنجید رو به او کرد و گفت: تو به من خوبی کردی و جان مرا نجات دادی. من هم به تو خوبی میکنم. حالا خوب به حرفهایم گوش کن. میدانی که پادشاه دختر بسیار زیباییش را دوست دارد. من میروم و دور کردن او حلقه میزنم و هر کس را که بخواهد مرا از دور کردن او باز کند نیش میزنم و میکشم. تو میتوانی برای باز کردن من داوطلب شوی. وقتی تو آمدی من از دور گردن شاهزاده خانم باز میشوم و میروم و در نتیجه تو هم به نوایی میرسی. ولی یک چیز را فراموش نکن، و آن اینکه من بعدها دور کردن شاهزاده خانم دیگری حلقه خواهم زد، مبادا برای نجات او بیایی چون در اینصورت تو برای من هیچ فرقی با دیگران نخواهی داشت و با نیش من کشته خواهی شد." مار اینرا گفت و در سوراخی خزید و ناپدید شد.

چند روزی نگذشته بود که خبر حلقه زدن مار بزرگی به دور گردن شاهزاده خانم در همه جا پیچید. پس از چند روز که همه از نجات وی ناامید شدند پادشاه قول داد که هر کس را که بتواند دخترش را نجات دهد به دامادی بپذیرد. جوانان زیادی داوطلب شدند و البته همگی جان باختند. وقتی نوبت به شوهر خدیجه رسید گفت که میخواهد در اتاق تنها باشد. اتاق را خلوت کردند. مار که چشمش به او افتاد آهسته از گردن شاهزاده خانم باز شد و در حالیکه به سوراخی میخزید گفت: "چیزیکه گفتم یادت باشد، مبادا فکر باز کردن من از دور شاهزاده خانم دیگر به سرت بزند که کشته میشوی."

شاهزاده خانم نجات یافت. شاه هم به قول خود وفا کرد و عروسی مفصلی برای آنها بر پا نمود. شوهر خدیجه که حالا دیگر داماد شاه بود زندگی شیرینی را با شاهزاده خانم آغاز کرد.

یک سالی از این ماجرا گذشته بود که خبر حلقه زدن مار بزرگی به دور گردن شاهزاده خانم کشور همسایه در همه جا پیچید. جوانان زیادی که برای نجات او رفته بودند کشته شدند.

عاقبت شاه کشور همسایه فرستاده های خود را با هدایای فراوان پیش پادشاه فرستاد و درخواست کرد تا دامادش را برای نجات دخترش بفرستد و قول داد در عوض تا عمر دارد به کشور آنها حمله نکند و صلحی همیشگی را بین دو کشور بر قرار سازد. پادشاه که آدم صلحجو و خوش قلبی بود قبول کرد و داماد خود را فرا خواند و به او دستور داد تا راهی کشور همسایه شود و شاهزاده خانم را از شر مار برهاند.

مرد بینوا به ناچار راهی سفر شد زیرا چاره‌ای جز اطاعت نداشت. در بین راه همه‌اش به فکر عاقبت کار خود بود. آشکارا میدید که زندگیش به سر آمده و مرگش نزدیک میشود. ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و خوشحال و خندان و با امیدواری

دنباله در صفحه ۴۱

www.iran-archive.com

نامه‌ای از

"کمال الملک"

۲۹ اسد ۱۳۰۸ شمسی
از حسین‌آباد به سبزوار

قربانت شوم

بدترین حالات حال ناامیدی و یأس است، البته بعرض بندگان اجل عالی رسیده که وقتی دانته شاعر بزرگ ایتالیایی به اتفاق ویرجیل شاعر بزرگ لاتینی می‌روند جهنم را تماشا کنند و در آنجا دلشان برای دسته‌ای خیلی می‌سوزد و می‌گویند کلمه‌ای است امید که در پیشانی تمام بشر نوشته شده و این کلمه را در پیشانی این دسته ندیدیم.

فدوی هم نظر به یک رقت قلب طبیعی و یک حال ساده‌لوحی، همیشه طالب فرمایشات امیدبخش و مایل به نوشتجات اشخاصی بوده که همیشه انسان را امیدوار می‌کرده، منظرهٔ آیندهٔ بهتری نموده و سبب تمام بدبختی‌ها را عدم آگاهی و تربیت تودهٔ ملت و افساد اخلاق قلیلی از اشخاص دانسته، و محرک و مهیج شده که به دست خود انسان حتی‌المقدور بدبختی‌ها و مذلت‌های او را برطرف نماید.

و واقعاً اگر انسان معتقد به مبداء و حقیقتی هم باشد، نباید مأیوسانه دست‌ها را روی هم گذارده، مات مات به این مریض نگاه کند و ابداً در فکر چاره‌ای نباشد. بنابراین فدوی هم معتقد و امیدوار که ممکن است با قدری اقدامات عاقلانه و همت مردانه این گروه بدبختی را از پیشانی ایرانی‌ها زدوده و آنها را داخل عالم انسانیت و از حقوق بشریت بهره‌مند ساخت. ولی اخیراً به واسطهٔ مناظر و واقعات ناگوار تزلزلی در عقیده و امیدم مبدل به یأس می‌شود. واقعاً ملاحظه فرمایید، از یک طرف خشکسالی زلزله و ملخ‌خوراکی، از طرف دیگر دزدهای قطاع‌الطریق بومی و تعدیات متصدیان امور الآن.

چند روز قبل از درب منزل غفلتاً بیرون رفتم، در پشت دیوار خانه زن فقیری را دیدم با طفل پای‌برهنه، نصف بدن عریان و نصف دیگر بدن در زیر پارچه‌های مندرس کثیف نهان، در میان خاکروبه‌ها پوست خربزه پوسیده ترشیده کهنه‌ای را پیدا کرده، هر کدام قسمتی از آن پوست را می‌جوند و سدجوع می‌نمایند. فدوی سرم را به زیر انداخته و طاقت اینکه دفعه دیگری نظر به این منظرهٔ فقرآلود بیندازم نداشتم. پس از تحقیق معلوم شد که حضرات اهل گرماب و دارای باغ انگور و جزئی زراعتی بوده که ملخ تمام محصول آنجا را خورده، و حالا این بیچاره‌ها سرگردان در این صحرا متواری و عقب قوت لایموتی می‌گردند، و در پیشانی ایشان جز کلمه مرگ چیز دیگری مشاهده نمی‌شود، و از این قبیل اشخاص زیاد و به حدی که به شمار نمی‌آیند.

چند ماه قبل زلفو نامی در این نواحی پیدا شد که با دسته‌ای از اشرار آنچه توانست قتل و غارت و آزار به این مردم بیچاره کرد. پس از آنکه خودش گرفتار متفقین و هر کی دسته‌ای تشکیل داده در اطراف مشغول قتل و شرارت شده‌اند. من‌جمله سه روز قبل عین‌الله پسر عبدالعلی میکده که از بستکان و اقوام حضرت بندگان آقای سالار معتمد و از جوانهای خیلی معتقد درست بود، دچار چند نفر از این اشرار شده و به بهانهٔ اینکه چرا کلاه پهلوی در سر دارد حضرات او را مقتول و جسدش را می‌خواستند آتش بزنند. در این اثنا چند نفر از رعایا پیدا شده و به زور التماس ایشان را از آتش زدن جسد منصرف می‌نمایند. شب و روزی نیست که در گوشه و کنار صدای ضجه و ناله بیچارگان بگوش ما نرسد. و «چند» روز است اهل خانه ما از وحشت کلاه مرحمتی حضرت بندگان اجل عالی را با تمام کتابهای فرانسه از فدوی دزدیده و برده‌اند در یک جایی پنهان کرده که دست من به آنها نرسد، و عقیده‌شان این است که اگر چشم اشرار به این کلاه و کتاب‌ها بیفتد همه ماها را می‌کشند.

بنده هم جز سکوت چاره‌ای ندارم و در عوض قرآن را باز کرده، سورهٔ یاسین نزد بنده گذارده و بنده هم با کمال احترام یاسین می‌خوانم. و حالتاً هم بهترم. و چون معنای قرآن را درست ملتفت نمی‌شوم، آن حال جوش و خروش و التهابی که از عبارات روسو در کلدام پیدا می‌شد، حالا دیگر پیدا نمی‌شود. در واقع آسوده‌ترم و مطرح تفتین و فساد هم به کلی مرتفع شد.

بنده من‌بعد نه طرفدار ژان‌ژاک‌روسو ام نه طرفدار آناتول فرانس و نه طرفدار احدی از این اشخاص. فقط آیه یاسین‌ام و همه را واگذار کردم به حضرت مستطاب اجل عالی. و قربانت می‌روم.

بندهٔ ارادتمند
کمال‌الملک

خندهٔ می

صدای خندهٔ می
از درون جام جانم می‌زند بیرون
چو اشکی میدود از گوشهٔ چشمم
بروی گونه‌ام آرام
و می‌جوشاند او هر دم
هوس‌های نهانم را
و جانم را
بروی کوهه‌ای از آتش حسرت.

www.iran-archive.com

چند رهنمود داهیانه از

"هپلی"

از: راوی

برای بهبود کارها

۱ـ به هنگام خالی‌بندی اصول صحیح کار را رعایت کنید.
۲ـ چنان چاخان کنید که شنونده به مرحله شاخ درآوردن مشرف شود.
۳ـ داشتن "روده‌راست" در شکم فقط مایهٔ دلدرد می‌شود و در کل داشتن آن جز زحمت، چیز دیگری ندارد.
٤ـ شارلاتان بودن چیز بدی نیست. همان "تیز و زرنگ بودن" خودمان است که اسمش را بد در کرده‌اند که دست زیاد نشود.
۵ـ در بارهٔ مشاغل خلاف و "آنچنانی" نیز بند قبل صدق می‌کند.
٦ـ فراموش نکنیدکه "مشکل" هر کس فقط به خودش مربوط است و شما هیچ وظیفه‌ای در مقابل مشکلات دیگران ندارید و آن چرندیات "بنی آدم اعضای یکدیگرند ..." و غیره، حتی در داخل کشور نیز تاریخ اعتبارش سر آمده چه رسد به اینجا.

بنی آدم اضداد یکدیگرند
تفاهم ندارند به هم می‌پرند
چو عضوی بدرد زهم روزگار
دگر گرگها گرد او بی‌قرار
تو کز شادی دیگران درهمی
همی حق تو داری تویی آدمی

۷ـ غیبت پشت سر همدیگر را فراموش نکنید.
۸ـ بدخواه یکدیگر بوده و چشم دیدن همدیگر را نداشته باشید.
۹ـ به هنگام برخورد با هم سعی کنید مودب باشید و لبخندهای دوستانه بزنید، ولی در همان حال بکوشید تا سوژه‌هایی جهت مسخره‌کردن و حرف‌درآوردن طرف مقابل جمع‌آوری نمایید.
۱۰ـ دور وبر مزخرفاتی مانند: "اخلاق" و "آبرو" و "شرم" و "شرافت" و اینطور چیزها نکردید، که فقط دست و بال آدم را می‌بندند و سد راه پیشرفت هستند و بس.
۱۱ـ سنت شریفهٔ "چتربازکردن" را لااقل روزی یکبار اجرا کنید، این تمرین روزانه باعث خواهد شد که دست‌به‌فرمانتان در امر فوق هر چه بیشتر بهتر شود.
۱۲ـ با چاپلوسی و بادمجان دورقاب‌چینی هرچه بیشتر در راه موفقیت بکوشید.
۱۳ـ هیچگاه فراموش نکنید: گور پدر بقیه. مهم شما و خانوادهٔ شماست. دیگران پلکان "ترقیات مشعشعانه" شما هستند.

دیگران را به‌من آخر چه که زاری بکنند
بی‌شعورند و خرند ورنه یک‌کاری بکنند.

۱٤ـ اگر امکانی یا راهی پیدا کردید که از آن خیری به شما می‌رسید، آن امکان را نزد دیگران فاش نکنید تا مبادا آنان نیز ازآن استفاده کنند. چون می‌دانید که در این صورت برتری شما ازبین خواهد رفت.
۱۵ـ حالا که با پوست و گوشت دریافته‌اید که "علم بهتر از ثروت" نیست، مراقب باشید که پیرامون دانش و هنر و چرندیاتی همردیف آنها پیدایتان نشود. اگر ساعتها جلوی تلویزیون بنشینید و هی از این کانال به آن کانال بروید، و یا پشت تلفن دو ساعت قصهٔ کلثوم‌ننه تعریف کنید، بهتر از آن است که یک صفحه کتاب بخوانید.

تبصرهٔ الحاقی ـ و تازه، اگر فرزندتان ناگهان شما را در حال کتاب خواندن ببیند و خدا نکرده تحت تاثیر شما "اهل مطالعه" شود، آنوقت چه خاکی به‌سرتان خواهید گرفت؟

۱٦ـ سعی کنید فرزندانتان هرچه سریع‌تر زبان عقب‌ماندهٔ فارسی را فراموش کنند(در خانه با بچه‌ها فارسی صحبت نکنید) که علت‌العلل تمام عقب‌ماندگی ما همین زبان فارسی است.
۱۷ـ در فرزندانتان بی‌تفاوتی و در صورت امکان "انزجار" از سرزمین پدری و زبان مادری (آخه اینهم شد اسم: سرزمین پدری، زبان مادری) را پرورش بدهید.
۱۸ـ با رفتارتان به فرزندانتان بیاموزید که: عقل و باطن آدم را کسی نمی‌بیند، بهمین سبب تنها به آراستن ظاهرتان بپردازید که عقل مردم به چشمانشان است. از هیچکس تاکنون بازخواست نشده که: "چرا عقلت به فلان قضیه قد نمی‌دهد؟" ولی فراوان ازاین و آن سوال شده که: "آخه این چه قیافه‌ای است که برای خودت درست کردی؟" یا مثلا تا کنون شنیده‌اید که افراد در برخودشان با هم بگویند که: "امروز چقدر با هوش شده‌ای!" بلکه همه می‌گویند که: "امروز چقدر قشنگ شدی!"
۱۹ـ این رهنمود پاسخ به استفسار عده‌ای از والدین نگران سرنوشت فرزندانشان، در امر "تعلیم و تربیت" است:
باید بگویم که اولاً، "تربیت" مقوله‌ایست بیخود و چرند. دوماً، بوسیلهٔ آن فرزندانتان را بی‌جهت آزرده می‌کنید و روح آنان را به بند میکشید. سوماً، در این راه دشوار اعصاب خود را خراب می‌کنید. چهارماً، روابط حسن همجواری با همسرتان (در پی حمایت وی از بچه‌ها) بهم می‌خورد. پنجماً، خرج بچهٔ تربیت‌شده، از خرج بچهٔ نوع دیگر بیشتر است. ششماً، به سوالات بچه‌ایکه در تربیت او کوشش شده، مشکل میتوان پاسخ داد، ولی بچه نوع دیگر سوالاتی از این دست نخواهد کرد.

www.iran-archive.com

هفتاً و بقیه را با هم و سرهم می‌گوییم: اصلاً راستش را بخواهید بچهٔ آدم چه احتیاجی به تربیت دارد؟ کسانیکه طرفدار تربیت بچهٔ آدم هستند، منظورشان این است که بچهٔ آدم بی‌تربیت است و این کلمهٔ بی‌تربیت بعنوان یک فحش شامل تمام آحاد بشر می‌شود، و من بعنوان وکیل تسخیری تمام عالم و آدم در مقابل این فحش عکس‌العمل نشان داده و می‌گویم: خودتی.

از آن گذشته: در جائیکه بچهٔ هیچ حیوانی تربیت نمی‌خواهد، چرا نوبت به آدمیزاد که رسید، بحث تربیت و ضرورت آن پیدا شد؟

یعنی می‌خواهید بگویید که حیوانات، تربیت نشده هم، کارشان درست است اما آدمیزاد بدون تربیت کارش درست نیست؟ خب، یکراست بگویید که آدم کمتر از حیوان است.

بیت

تربیت نااهل را چون کردکان بر گنبد است

نزد اهلش هم اگر پیدا شود چیزی بد است.

۲۰ـ پُز دادن، بیانگر تشخص است. از پُز دادن بهیچوجه دریغ نفرمائید. آنان که پُز نمی‌دهند حتما چیزی برای پُز دادن ندارند. برخی افراد عقب‌مانده چنین اعتقاد دارند که: انسان باید پُز چیزهایی از قبیل 'علم' و 'هنر' و 'کمالات انسانی' را بدهد زیرا که خود در بدست آوردن آنها نقش اساسی داشته است وگرنه پُز چیزهایی را که شخص در بدست آوردن آن نقشی نداشته، نباید داد.

البته من می‌گویم استدلال فوق چرند است و نباید اینطور مزخرفات را تحویل گرفت.

مثلا تصور کنید که آدم بخواهد در رابطه با فرزندش پُز بدهد، پُز چه چیزهایی را باید داد؟ پُز تربیت و کمالات آن طفل معصوم را؟ یا قد و بالا و چشم و ابرویش را؟ من نظرم بر قد و بالا و چشم و ابروست. شاید بچه تربیت و کمالات درست و حسابی نداشته باشد (تازه در این مورد ما پیشتر نظرمان را گفته‌ایم.) و اگر بچه‌ای هم خراب شد که مقصر پدر و مادر نیست جامعه خرابش کرده و پدر و مادری که نقش 'برگ چغندر' دارند چه تاثیری در سرنوشت بچه خواهند داشت؟

برگردیم سر اصل مطلب: پُز کمالات دادن کشک است.

آدم عاقل پُز که بدهد میگوید: دخترم قدش بلند است. پسرم خوشکل است (و چنان باید گفت که شنونده خیال کند که خود شما طراح اصلی چهرهٔ دلفریب فرزندتان بوده‌اید و در این راه چه زحمتها که نکشیده‌اید.) شوهرم گردنش کُلفت است. پدرم نایب‌السلطنه است و خودم هم کمد لباسهایم پر از لباسهای جور واجور است.

۲۱ـ اگر بچه‌تان جلوی مهمان سلام نداد و دو سه‌تا فحش آلمانی آب کشیده و آب نکشیده هم بر زبان آورد، اصلا ناراحت نشوید. بچه را راحت بگذارید تا آلمانی رشد کند. حتی می‌توانید به مهمانتان پُز بدهید که: چی میشه کرد، بچه‌ام آلمانی شده. برای احساس شخصیت دادن به بچه حتی می‌توانید یک گیلاس مشروب هم بدستش بدهید تا در جمع احساس بزرگی بکند و هیچ هم گوش ندهید به حرف کسانیکه نق میزنند: " هر چیزی به وقت خودش." بچه باید هر چه زودتر شخصیت بدست بیاورد و داخل جامعه برود و برای پدر و مادر 'سربلندی' کسب کند.

به راه خود ادامه داد. وقتی به قصر شاه کشور همسایه رسید تقاضا کرد با شاهزاده خانم تنها بماند. اتاق را خلوت کردند. با ترس و لرز داخل اتاق شد. مار تا چشمش به او افتاد صدای تهدیدآمیزی در آورد و با اوقات تلخی گفت: "مگر به تو نگفته بودم که نباید اینطرفها پیدایت شود؟ همین الان ترا نیش میزنم و میکشم."

شوهر خدیجه بلافاصله با ترس و لرز جواب داد: "صبر کن، تو به من فقط خوبی کرده‌ای و مرا به مال و منال و جاه و جلال رسانیده‌ای. من حالا دیگر داماد پادشاه هستم. من هم خواستم به تو خوبی کرده و جبران کنم، به همین جهت با عجله خودم را به اینجا رساندم تا به تو خبر بدهم که چندی پیش خدیجه از آن چاه بیرون آمده و جای ترا پیدا کرده و همین الان در شهر است و دارد به سراغ تو میاید، زود فکری به حال خودت بکن."

مار تا این را شنید ترس به جانش افتاد. دیگر قدرت فکر کردن نداشت. از تصور اینکه دوباره خدیجه را ببیند و به چنگ او بیافتد مثل بید به خود لرزید. بلافاصله از گردن شاهزاده خانم باز شد و با عجله به سوراخی خزید و فرار را بر قرار ترجیح داد.

پروانه، دیگر بدور لامپ نمی‌چرخید.
پرسیدم: چرا؟ گفت: "چون که انرژی اتمی استفاده می‌کند.
دانستم که از حزب سبزهاست

دنبالهٔ صفحهٔ ۲۲

طلب حکیم‌زاده عرب نقد مسکوک حاضر نماید و چون برگشت و نقدها را بشمرد و تحویل داد، مبلغی قلیل از وجه طلب کسر داشت و مهلتی چند روزه خواست. حشمت‌الدوله به او فرمود تأخیر انجام حکم امیر ممکن نیست، لیکن شما را هم دچار زحمت نمی‌کنم و بقیه طلب را خود می‌دهم، شما هم سند بدهید که ده روزه ادا نمائید.

و حکیم‌زاده تمام طلب خویش را گرفته و شکرها نمود و پس از چند روز عزیمت مسافرت تهران و زیارت اقوام و خویشان خود کرده برفت. و در اقامت تهران یک روز از کوچه عبور می‌کرد، اتفاقاً به کوکبهٔ امیرنظام مصادف شده و نمی‌شناخت. از یکی پرسید که این شخص کیست؟ گفتند امیرنظام است. در کناری بایستاد تا وی را نیکو تماشا کند. چون امیر مقابل وی رسید متوجه او شده آواز داد که سید احمد حکیم‌زاده تمام طلب خود را گرفتی یا نه؟ حکیم‌زاده گفت گرفتم و دعا کرد و شکرها نمود و پیوسته متعجب بود که امیرنظام او را چگونه شناخت و بلا تردید او را به اسم آواز داد.

www.iran-archive.com

فردریک، موش شاعر

نوشتهٔ لئو لیونی

برگردان از: م. سنگزاد

بیاد حسن خوشبختی
گردآورندهٔ بیدریغ رنگها و نورها و بیدریغی‌ها
که چون نسیم بر ما وزید و رفت
و از ما جز دل ریش چیزی بجا نماند.
م. سنگزاد

دور تا دور علفزاری که چراگاه گاوها و اسبها بود، یک دیوار سنگی بود. یک دیوار سنگی قدیمی، خیلی قدیمی.
در این دیوار، در نزدیکی انبار غلّه و ذرّت یک خانوادهٔ موش صحرائی وراج زندگی میکردند.
دهقانان از آن حوالی کوچ کرده بودند و انبار از ذرّت و غلّه خالی مانده بود. زمستان در راه بود و موشهای صحرائی کوچولو شروع کرده‌بودند به جمع‌آوری آذوقه برای زمستان.
آنها همگی شب و روز کار میکردند و ذرّت و گندم و غیره گرد میاوردند.
فقط فردریک کار نمیکرد.
می‌پرسیدند: "فردریک تو چرا کار نمیکنی؟"
جواب میداد: "منهم دارم کار میکنم. دارم برای روزهای سرد و تار زمستان نور آفتاب جمع میکنم."
گاهی میدیدند که فردریک بر تخته‌سنگی نشسته و بر سبزه‌ها خیره شده.
"فردریک حالا دیگر چکار میکنی؟"
جواب میداد: "دارم رنگها را جمع میکنم. آخر زمستان تیره و خاکستری است."
یکی از روزها فردریک را نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار در گوشه‌ای دیدند.
سرزنش‌کنان پرسیدند: "فردریک! داری چرت میزنی؟"
جواب داد: "نه. دارم کلمه‌ها را جمع میکنم. برای اینکه در روزهای کسالت‌آور زمستان به کلمه احتیاج داریم."

بالاخره زمستان آمد و اولین برف بر زمین نشست. پنج موش صحرائی کوچولو به خانه‌شان در میان دیوار سنگی پناه بردند.
روزهای اول، آنها همه چیز داشتند، سیر میخوردند و قصهٔ "روباه‌های آوازخوان" و "کربه‌های رقاص" را نقل میکردند و به آنها خوش میگذشت.
امّا رفته‌رفته فندق و گردو و گندم ته کشید و ذرّت را دیگر حتی به خواب هم نمیدیدند. هوا رو به سردی گذاشته بود.
یکی از روزها خانه‌شان خیلی سرد شد، سرد سرد.
موشهای کوچولو از سرما میلرزیدند و هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. یادشان آمد که روزی فردریک نور آفتاب، کلمه و رنگ جمع میکرده.
پرسیدند: "فردریک! ذخیرهٔ تو پس کی بدردمان میخورد؟"
فردریک گفت: "چشم‌های‌تان را ببندید." و از تخته‌سنگی بالا رفت.
"حالا من برایتان نور آفتاب پخش میکنم." "می‌بینید چقدر گرمتان شد. همه‌جا گرم، طلائی‌رنگ و زیبا شده است."
فردریک طوری از گرمای آفتاب حرف میزد که چهار موش کوچولو واقعاً گرم‌شان شد.
معلوم نبود، فردریک جادو میکرد و یا اینکه از صدایش گرما میریخت.
گفتند: "فردریک رنگها....؟"
- "چشم‌های‌تان را دوباره ببندید."
فردریک این را گفت و شروع کرد به تعریف از رنگ آبی "گل گندم" در کندمزار و رنگ قرمز گلهای خشخاش در کشتزارهای زرد و طلائی و رنگ سبز برگ بوته‌ها.
طوری که موشها رنگها را روشن و واضح در برابرشان حس کردند. انگار که دیواره کله‌های کوچولوشان رنگ‌آمیزی شده بود.
- "فردریک حالا کلمه‌ها..."
فردریک سینه صاف کرد. و پس از لحظه‌ای شاعرانه خواند:

"چه کسی برف می‌فرستد روی زمین؟
چه کسی دوباره آبش میکند؟
چه کسی کرومب کرومب صدا میده؟
چه کسی دوباره خوابش میکنه؟
چه کسی یونجه و شبدر میکاره؟
چرا شبدر ماه خرداد میرویه؟
چرا بعد از روز روشن شب میشه؟
چه کسی چراغ ماه را شبا روشن میکنه؟"

- "چهار تا موش کوچولو
عیناً مثل من و تو
آن بالا خانه دارند
همه‌اش در فکر تو
اولیش موش بهاره
بارون را می‌خندونه
دومیش موش تابستونه
که گرما میاره
سومی موش پائیزه
گل گندم میکاره

www.iran-archive.com

چارمیش موش زمستونه
که سرما میاره
این چار موش کوچولو
چهار فصل سالند
گرچه کوناکون ولی
زیبایند.

وقتی فردریک شعرش به آخر رسید همه کف زدند و
گفتند: فردریک تو واقعاً شاعری
فردریک از خجالت صورتش سرخ شده بود، با فروتنی تعظیم کرد
و گفت:
"میدانم دوستان عزیزم، میدانم."

نامه‌های رسیده به نیستان

* دوست و همکار گرامی ما منوچهر اصلانپور طی نامه ای به ما، نسبت به مبناهای استدلال نویسندهٔ 'فراخوان روشن‌اندیشان ...' نقادانه برخورد نموده و با ارجاع دادن نویسنده به واقعیات موجود، وی را در داشتن چنان تحلیلی ذیحق نمی‌داند و در نهایت نویسنده را به تظهیر عملکردهای جمهوری اسلامی متهم می کند و در پایان نامه با ارجاع به سعدی:

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی.

نویسندهٔ فراخوان را فرا می‌خواند که یا حقیقت را بازگوید و یا در صورت عدم توانایی، دم فرو بندد.

نیستان: متاسفانه در واپسین لحظات چاپ شمارهٔ نخست، به طوری عجولانه به خواست دوست گرامی‌مان آقای مراقبی پاسخ مثبت دادیم و 'فراخوان' در نیستان به چاپ رسید. و ما که داعیه بیرون دادن کاهنامه‌ای در راستای فرهنگ و ادبیات بودیم، در ابتدای کار درگیر بیانیه‌ای با احکام سیاسی شدیم. احکامی که مورد قبول بسیاری نیست. و از همان ابتدا با اعتراضاتی مواجه شدیم و به معترضین حق دادیم. زیرا انتشار چنین بیانیه‌ای با چنان احکام و استنتاجاتی، نمی‌توانست به مباحث سیاسی نیانجامد و ما شایسته‌تر آن می‌دانیم که چنین مباحثی در راستای کار نشریات احزاب سیاسی باشد و نه ما. ما از همان ابتدا بدون آنکه تخطئه‌کنندهٔ کار و فعالیت دیگران در راستاهای مورد علاقه‌شان در زمینه سیاست باشیم اعلام نمودیم که این راستا را بدلیل وجود عدم تخصص به دارندگان تخصص سیاسی می‌سپاریم و به کارهایی می‌پردازیم که در آن حیطه، لااقل از اطلاعاتی متوسط برخوردار باشیم. وظیفه نداریم که در تمام عرصه‌ها دخالت کنیم.

* جناب آقای صیامی از هامبورگ لطف کرده و نامه‌ای مفصل برایمان نوشته‌اند و در آن مواردی چند از نارسایی‌های کار فرهنگی در خارج از کشور را عموماً و شماره نخست ما را خصوصاً گوشزد کرده‌اند. نظر ایشان آن است که ما می‌خواهیم با جای پای آدینه و آرش بگذاریم و توصیه نموده‌اند که از این سعی دست برداریم و تلاش کنیم تا به یک نشریهٔ تخصصی در عرصه خاصی مبدل شویم. امیواریم همینگونه دقیق نگران کار باشند و ما را از آرای‌شان آگاه سازند.

* دکتر کریم‌نیا در نامه‌ایکه برای نیستان فرستادند آنرا ارزشمند ارزیابی کردند و در راه انتقال فرهنگ کهن‌مان به نسل جوان چنین تلاش‌هایی را لازم دانسته‌اند. با ابراز خوشحالی از اینکه فرهنگ ایران‌زمین از چارچوب‌های جغرافیایی خود خارج شده و اینک در عرصهٔ وسیعتری جلوه می‌نماید، فعالیتهای فرهنگی را در راه رشد ایرانیان لازم دانسته‌اند، از تشویق‌شان سپاسگزاریم.

* آقای اسد محنون نیز شعری با عنوان 'دل‌آزار' برایمان فرستاده‌اند که سپاسگزارشان هستیم، در زمان مناسب از شعر ایشان استفاده خواهیم کرد.

خورده سائید، امام چشم برهم نهاد و گفت: انشاءالله گربه است.
انگار می‌کنم که ورنجستم.
مردی یزدی از یکسوی بر خر جست تا سوار شود و از دیگر سوی بیافتاد چست برخاست کرد بیافشاند و گفت: انگار می‌کنم که نجستم یعنی: اگرسودی نبردم زیان نیز نکردم.
اول پاداران را خورم بی پایان سرجایش است.
لری از بقالی نخود کشمش خریده بود و کرم و موری چند در آن بود لر نخست حشرات را منخورد و میگفت ....
ای آقای کمر باریک کوچه روشن کن و خانه تاریک.
زنان به مزاح بمردی گویند که در خانه ترشرویی کند و در بیرون خانه کشاده رویی.
اینجا نشد جای دگر این خر نشد خر دگر
نظیر: هرجا در شد ما دالانیم هر که خر شد ما پالانیم.
دزد پرزو، یقه صاحبخانه را می گیرد.
دزدی به خانه کسی در می آید. درتاریکی پایش به خفته صاحبخانه که میان اتاق خوابیده بود گیر کرد و سرنگون شد. دردش آمد. برخاسته و یقه صاحبخانه را گرفت که: مردکه اینجا جای خوابیدن است؟

* آقای ح. ستاری در نگارشی کوتاه به نظم و نثر داستان 'بادهٔ کهن' آقای اسماعیل فصیح را بررسی نموده‌اند و متاسف از آنکه نویسندهٔ آثاری چون 'ثریا در اغما' و 'دل کور' به چنین داستانسریی روی آورده، مطالب داستان را درخور مغزهای 'علیل و جن‌زده' میداند.
در همین شماره بررسی دیگری نیز از همین داستان داریم و باسپاس از آقای ستاری چشم‌براه کارهای دیگرشان هستیم.

* دوست گرامی فائز در نامه‌شان برایمان دو غزل از اشعارشان را فرستاده‌اند که علت کمی جا نتوانستیم از آنها استفاده کنیم در آینده به چاپ آنها اقدام خواهیم کرد.

* دوست و یار گرامی‌مان آقای بهنام. م نیز برایمان نامه نوشتند و موضوع اصلی نامهٔ ایشان داستان 'در ابتدا' نوشته منصور بهرانی است. ایشان در قسمتی از نامه‌شان نوشته‌اند: 'داستان کوتاه' و تا شاید بهتر است بگوییم 'نوشتهٔ' آقای بهرانی را خواندم و راستش را بخواهید آن را درک نکردم. دوباره و سه‌باره خواندمش و کوشیدم تا از میان سطور آن 'چیزی' بیرون بکشم، ولی ناکام ماندم. ابتدا تصمیم گرفتم نامه‌ای به هیئت تحریریه بنویسم و خواهش کنم که در شماره آینده 'نگارشی' نو از این نوشته (همانند نگارشی نو از عقل سرخ شیخ اشراق) ارائه کردد تا برای من بیسواد و افرادی مانند من قابل درک و فهم شود. ولی از آنجاییکه هر نویسنده‌ای، و فکر می‌کنم از جمله آقای بهرانی، می‌خواهد نوشته‌اش برای خواننده قابل فهم باشد و نویسنده با آگاهی از احساس و قضاوت خوانندگانش می‌تواند آگاهانه‌تر و با چشمانی بازتر آثار آتی خود را بیافریند، تصمیم گرفتم با نوشتن این سطور، احساسم را، هر چند خلاصه، با نویسنده در میان گذارم. به این ترتیب می‌توانم امیدوار باشم که آقای بهرانی این موضوع را در کارهای آتی خود مورد توجه قرار خواهند داد.
نامه ایشان جهت اطلاع به نویسنده 'در ابتدا' داده شد.

* از آقای دکتر سید شبرآقا حرکت، نامه‌ای داشتم که ما را تشویق نموده بودند و آرزوی موفقت برایمان کرده بودند و ما نیز به نوبه خود از لطف ایشان سپاسگزاریم و امیدواریم در آینده از همکاری ایشان برخوردار شویم.

* آقای غ. م. شهماری نامه‌ای سراسر محبت برایمان نوشته و آرزوی بهروزی‌مان را کرده‌اند. از ابراز دوستی‌شان قدردانی میکنیم.

* آقای حلیم تنویر نیز طی نامه‌ای ما را مورد لطف و مرحمت قرار داده‌اند و سه عنوان از کتابهایشان را نیز برایمان فرستاده‌اند، از لطف ایشان سپاسگزاریم.

www.iran-archive.com

از دوستانی که با تهیهٔ و ارسال گزارشات زیر به بربادی نیستان یاری کردند، سپاسگزاریم.

گزارشی از چند رویداد فرهنگی

* جمعه ۹ یونی ۱۹۹۵ در سالن ۱۴۲ ساختمان اصلی دانشگاه هانوفر به ابتکار کارگاه ایرانیان، دوستاران شعر و ادب، میزبان شاعر معاصر، سرایندهٔ 'دریایی'ها و شعر حجم، یدالله رویایی بودند. در این برنامه شاعر با خواندن پاره‌ای از اشعار دریایی به پرسش دوستان نیز پاسخ گفت. پیرامون شعر حجم و مجموعه 'لبریخته‌ها'یش شمه‌ای بیان کرد و پس از آن به خواندن چند سروده از این مجموعه پرداخت. در این شب همچنین آراء و نظرات تنی چند از منتقدین در بارهٔ شاعر و شعر حجم بازگو گردید.

* سخنرانی امیر حسین افراسیابی اولین برنامه «مرکز اسناد و کتابخانه ایرانیان» بود که در تاریخ ۱۲-۹- ۱۹۹۵ در محل کارگاه ایرانیان برگزار شد.
افراسیابی که خود شاعر و از بنیانگذاران «جنگ اصفهان» است در این سخنرانی ضمن اشاره به جنبه‌های مردسالارانه زبان، با بهره‌گیری از نظرات و تئوری‌های 'دریدا' متفکر و فیلسوف فرانسوی الجزایری‌الاصل، در بارهٔ کاربرد زبان در ارتباط با بیان مفاهیم در شعر سخن گفت. او سپس به بررسی شعر زنان ایران پرداخت و با برشمردن نمونه‌هایی از کار شاعران زن بر محدود بودن جنبه‌های زنانه در زبان شاعران مذکور تأکید کرد.
افراسیابی پس از آن به پرسش‌های حاضران پاسخ گفت و در پایان برنامه در جمع کوچکتری از علاقمندان به شعرخوانی پرداخت.

* در روز جمعه ۱۹-۵-۱۹۹۵، بحث پیرامون ادبیات تبعید و مهاجرت موضوع سخنرانی کوشیار پارسی بود. کوشیار پارسی نویسنده، مترجم و منتقد ادبیات است و در هلند زندگی می‌کند. او در کنار انتشار چند مجموعه داستان، مقالات متعددی نیز در مطبوعات داخل و خارج از کشور انتشار داده است. پارسی عضو هیئت تحریریهٔ نشریهٔ 'اندیشه آزاد' و از همکاران ثابت فصلنامهٔ ادبی 'کبود' محسوب می‌شود.
کوشیار پارسی در این گفتار به تحلیل چگونگی تأثیر زندگی در تبعید، در آثار ادبی پرداخت و با بررسی کار چند نویسنده که دور از میهن، به آفرینش آثار ادبی دست زده‌اند، این تأثیر را امری نسبی قلمداد کرد. کوشیار پارسی در بخش دیگر این برنامه یکی از تازه‌ترین داستانهای خود را خواند و در خاتمه پیرامون سخنرانی و داستانش، با حاضران به گفتگو نشست.
این برنامه که توسط «مرکز اسناد و کتابخانه ایرانیان» سازمان داده شده بود، در محل کارگاه ایرانیان شهر هانوفر برگزار گردید.

* روز جمعه ۲-۶-۱۹۹۵، 'محمد ارسی' سخنران جلسهٔ 'فاوست' بود و موضوع سخنرانی: «مسأله ملی از کدام دیدگاه» بود. سخنران حادشدن مسله ملی در شوروی و نقاط دیگر را، انگیزهٔ پرداختن به موضوع فوق در ایران قلمداد کرد و با این مبنا که: 'ایران یک کشور چند ملیتی با زبانها و فرهنگهای مختلف است' به بررسی موضوع پرداخت. سخنران در بخشی از گفتار خویش به این امر اشاره کرد که در ایران ۳۳ زبان وجود دارد. (نیستان: طبق مندرجات 'دائرةالمعارف اسلام' و همچنین 'فقه‌الغه ایرانی' نوشته ارانسکی،کل خانواده زبانهای ایرانی که شامل عموم زبانهای افغانستان و تاجیکستان و حتی ترکستان چین و زبان کومزاری در شمال شبه جزیره عربستان هستند، سی و چند زبان می‌باشند و اینکه در ایران ۳۳ زبان وجود دارد، دقیق نیست) آقای ارسی به بازگویی دیدگاههای موجود، پیرامون مساله فوق پرداخت و گفت که ما با ید از فدرالیسم موجود در جهان درس‌های لازمه را بگیریم، در غیر اینصورت در بود آزادی‌های سیاسی احتمال درگیری‌های قومی وجود دارد.

* ساعت هشت شب یکشنبه ۱۸ یونی ۱۹۹۵ ، در مرکز اسناد و کتابخانه ایرانیان واقع در 'فاوست' شب شعر و سخنرانی 'هادی خرسندی' ظنزپرداز و شاعر معاصر برگزار شد. وی با طنزی تلخ از دردهای آوارگی سخن گفت.
در خلال برنامه، به هنگام تنفس، کتاب 'آیه‌های ایرانی' نوشته هادی خرسندی و نشریهٔ 'اصفرآقا' برای فروش عرضه شد. در صفحهٔ روبرو شما را با اشعاری از هادی خرسندی آشنا می‌کنیم.

* در تاریخ دوم یونی ۱۹۹۵ در جلسه فرهنگی انجمن فرهنگی ایرانیان در هامبورک، آقای باقر نجفی به سخنرانی پرداخت. موضوع سخنرانی 'قرن بیست‌ویکم، قرن رویارویی فرهنگها' بود. سخنران در این جلسه سعی در شکافتن نظریه سیاسی ساموئل هانتینگتون پرداخت. ایشان ابتدا به تشریح این مساله پرداختند که روابط اصلی ملتها، روابط فرهنگی و تمدنی است، اما 'سیاست' در تلاش آن است که این روابط را در جهت دستیابی به قدرت به خدمت گیرد.
بر اساس همه داده‌های تاریخی هر تمدنی از تمدنی دیگر بوجود آمده و هرگز نمی‌توان تمدنی کاملاً متمایز و متضاد با تمدنی دیگر یافت.
مشکل اساسی امروز این است که سیاست، بخاطر حفظ قدرت در صدد است از رشد و جایگزینی فرهنگ و دانش بوسیلهٔ سیاست جلوگیری نماید و تمدن که بعنوان تبلور فرهنگ یک حوزه همزیستی انسانهاست، در این تلاش است که اداره جهان را از جانب جهت‌گیری‌های ناروشن سیاسی رهانیده و بسوی منظر روشن علمی اداره جهان رهنمون کند.

www.iranarchive.com

سروده‌هایی از **هادی خرسندی**

همتی از خود

این کوزه چو من آدم شادی بوده
او را به وطن عشق زیادی بوده
گر در بدنش شکستگی میبینی
از سنگ رژیم بد نهادی بوده

این کوزه گمانم که گروهبان بوده
در ارتش شاه، سر به فرمان بوده
این دسته که بر کلهٔ او چسبیده
در حالِ سلامِ چارِ آبان بوده.

یکی گوید که باید مملکت را
بدست پادشاه نوجوان داد.
یکی گوید که باید روس‌ها را
صدا کرد و وطن را دست‌شان داد.
یکی گوید همان بهتر که آنرا
دوباره دست آمریکاییان داد.
یکی گوید که لاکن راهش اینه
که دست حضرت صاحب‌زمان داد.
نمی‌دانم که این مسکین وطن را
چرا باید بدست این و آن داد.
بیا ای هموطن فکر وطن باش
که باید همتی از خود نشان داد.
کزین بیداد آزادش نماییم
بدست خویش آبادش نماییم.

www.iran-archive.com

NEISTAN

Nr.: 2 August 1995

Mohamad Ali Eslami • Fereidun Moshiri • M. Shafi • Ahmad Delshadian • Soheila Puian • Mohamadi • Behnam.M • M. Sangzad • Azarakhsh Hafizi • Mansour Bahrany • Shamloo • Bahram Hosseinzadeh • .....

Chefredakteur: Bahram Hosseinzadeh

Unsere Anschrift:
POSTFACH 690416
30613 HANNOVER
GERMANY
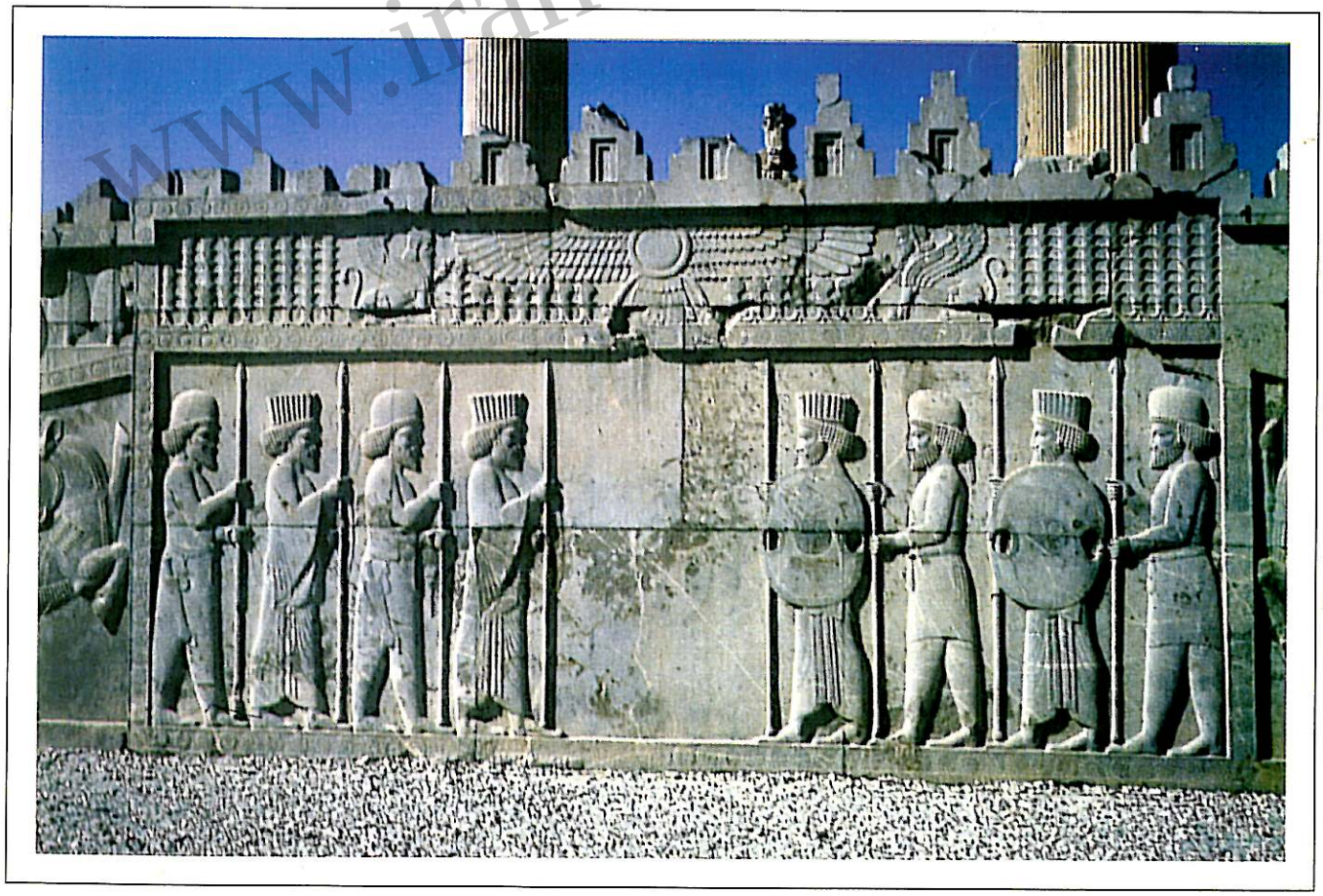
www.iran-archive.com